

میلان کوندرا

برگردان  
دکتر آرش حجازی

۱۳۸۰

کوندرا، میلان، ۱۳۲۴  
جهالت : / نویسنده میلان کوندرا؛ برگردان آرش حجازی - تهران: نشر  
کاروان، ۱۳۸۰  
۲۰۸ ص.

ISBN 964-7033-18-4

فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی: Milan Kunderaa. La ignorancia  
۱. داستانهای چک - قرن ۲۰. الف. حجازی، آرش، ۱۳۴۹ -

۸۹۱/۸۶۳۵۴

مترجم. بد. عنوان.  
ج ۹ / ۸۷۷ / ک / PZ۳

۳۸۹۱-۸۰

کتابخانه ملی ایران  
سجل نگهداری:

www.caravanpubs.net

انتشارات کاروان - تهران - صندوق پستی ۱۸۶ - ۱۴۱۲۵

پست الکترونیکی: [info@caravanpubs.net](mailto:info@caravanpubs.net)

وبسایت: [www.caravanpubs.net](http://www.caravanpubs.net)

www.caravanpubs.net

## جهالت

www.caravanpubs.net

نویسنده: میلان کوندرا

برگردان: آرش حجازی

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

طراح جلد: فرهاد کاشانی کبیر

چاپ: طلوع آزادی لیتوگرافی: موعود

حروف نگاری و صفحه آرایی: انتشارات کاروان

مرکز پخش: پخش کتاب شیرین سخن - ۸۹۵۲۹۵۴

تمامی حقوق محفوظ و تنها متعلق به انتشارات کاروان است.

[www.caravanpubs.net](http://www.caravanpubs.net)

www.caravanpubs.net

شابک: ۹۶۴-۷۰۳۳-۱۸-۴ - ۹۶۴-۷۰۳۳-۱۸-۴ - ISBN

www.caravanpubs.net

میلان کوندرای نویسنده‌ای بی‌هنگام است و چارچوب‌ناپذیر و بیشتر از همه‌ی نویسندگان معاصر و مانند اکثر نخبگان ادبیات داستانی معاصر جهان، امروزین است و فرزند زمان خودش. برای شناخت درست کوندرای پیش از همه باید اروپایی بود یا با سیر تحول اندیشه - به معنای عام - در اروپا آشنا بود. کوندرای یکی از معدود نویسندگان معاصر اروپاست که بار تحولات مدرنیته و ماحصل واقعی آن بر دوشش سنگینی می‌کند و سنگینی و سبکی هستی از این منظر را به بهترین و بدیع‌ترین زبان در قالب ادبیات داستانی بیان می‌کند. شاید یکی از دلایل موفقیت جهانی وی را هم بتوان همین زاویه دید دانست. چرا که انسان امروز در هر منطقه‌ای از دنیا به هر حال از مدرنیته و چالش‌های آن باسنت و دید انتقادی نسبت به آن متأثر است.

برخی از منتقدان ادبی، آثار کوندرای را رمان‌های فلسفی، و برخی این خصیصه را نقطه‌ی ضعف آثار دانسته‌اند. اما آن چه مشخص است، کوندرای در آثارش سوال‌هایی را مطرح می‌کند و در پیوند با روند قصه، پاسخ‌هایی را بیان می‌کند که حوزه‌ی فرهنگی اروپا برای آن‌ها یافته است. این پرسش‌ها گاه آن چنان بار معنایی و عمیقی می‌یابند که وارد حوزه‌ی پدیدارشناسی فلسفی می‌شوند. اما در کل همگی تفکر برانگیزند و در محدوده‌ی "پرسش از وجود" قرار می‌گیرند. این خصیصه، باعث می‌شود برخی به غلط آثار او را رمان فلسفی بنامند. حال آن که حوزه‌ی رمان و ادبیات داستانی حوزه‌ای کاملاً مستقل از

فلسفه است. اما این هر دو با تمام وجود از هم متأثر و در داد و ستدی ابدی هستند. کوندرا یکی از فعالان حوزه ادبیات داستانی است که در حاضر کردن تفکر و فلسفه در اثر خویش بسیار ماهر است.

اگر به مسیر داستان‌های کوندرا در زمان خطی نگاهی بیندازیم، روند شکل‌گیری این تفکر فلسفی یا به قولی "فلسفیدن" به خوبی مشهود است و هر چه به آثار متأخرش می‌رسیم، ظهور این مایه جدی‌تری می‌شود. به صورتی که در چهار اثر آخرین او، روند قصه در حول و حوش یک مفهوم و تعبیر گوناگون‌اش می‌گذرد: جاودانگی، آهستگی، هویت و جهالت.

معروفیت جهانی این نویسنده‌ی چک با اثر "سبکی تحمل‌ناپذیر هستی" (در ایران: بار هستی) آغاز شد، ولی سه اثر آخر او نتوانست چندان نظر منتقدان را جلب کند. اما با یک تغییر فاز اثر آخر خود را که به زبان فرانسه نوشته، برای اولین بار با ترجمه اسپانیایی به خوانندگانش تقدیم کرد که اکنون به فارسی برگردانده شده است.

کوندرا زندگی خود را با دیدن دو روی سکه‌ی مدرنیته سر کرده و جزء نسلی از اروپای شرقی است که کودکی خود را با یورش تانک‌های نازی، جوانی را با بحران‌های اقتصادی بعد از جنگ زیر حکومت توتالیتار کمونیستی، و میان‌سالی را با یورش تانک‌های روسیه شوروی و در سال‌خوردگی با یورش تانک‌های دلار گذرانده‌اند، و شاهد همه‌ی صورت‌های مختلف مدرنیته در اروپا بوده‌اند. و همین گذر از چالش‌های نفس‌گیر، عمق شک فلسفی و تعلیق واقعیت و حجاب حقیقت را در آثار او به اوج رسانده است. نگاهی به تاریخ‌های مهم زندگی نویسنده بیندازیم:

- تولد، اول آوریل ۱۹۲۹ در چک

- پیوستن به حزب کمونیست در ۱۹۴۷

- چاپ نخستین کتاب شعر در ۱۹۵۳ (انسان، باغ بزرگ)

- انتشار نخستین نمایشنامه در ۱۹۶۲ (صاحبان کلیدها)

- انتشار نخستین کتاب داستانی در ۱۹۶۴ (عشق‌های خنده‌دار)  
- انتشار نخستین رمان در ۱۹۶۷ (شوخی)  
- یورش تانک‌های روس به پراگ در ۱۹۶۸ (بهار پراگ)  
- تا بیش از بیست سال هیچ اثری از کوندرا رسماً در چکسلواکی اجازه انتشار نداشت.

- انتشار رمان زندگی جای دیگری است، در فرانسه، ۱۹۷۳  
- دریافت دعوتنامه از دانشگاه رن فرانسه به عنوان استادیار ادبیات و دریافت اجازه‌ی خروج از کشور در ۱۹۷۴ (تا این زمان وی اجازه‌ی هیچ فعالیت ادبی و نویسندگی نداشت).

- انتشار ترجمه آثار به فرانسه ۱۹۷۴ (تا ۱۹۹۷ تمام آثار کوندرا ابتدا در فرانسه منتشر می‌شد).

- با کتاب خنده و فراموشی، مقامات چکسلواکی تابعیت کوندرا را لغو می‌کنند، ۱۹۷۹.

- انتشار آخرین اثر کوندرا به نام جهالت به زبان اسپانیایی ۲۰۰۰.  
در فاصله‌ی استقرار کوندرا در فرانسه تا انتشار رمان جهالت، به جز رمان سبکی تحمل‌ناپذیر هستی که موجب شهرت ادبی نویسنده شد، کوندرا سه اثر بسیار مهم در قالب رمان عرضه کرد:

- «جاودانگی» با طرحی که کاملاً در فضای فرانسه و دنیای آزاد غرب می‌گذرد.

- «آهستگی» که متأسفانه به زبان فارسی انتشار نیافته است.  
- «هویت» که با بررسی روابط یک زوج، شخصیت‌های پنهان و مسأله‌ی شناخت خویشتن و هویت فرهنگی، اجتماعی و... را به پرسش می‌گذارد.

اما آخرین اثر کوندرا رمان "جهالت" است که ابتدا ترجمه‌ی اسپانیایی آن در اسپانیا و آمریکای جنوبی به انتشار می‌رسد. مارتینس لایخه در نشریه‌ی ال موندو (۸ ژوئن ۲۰۰۰) می‌نویسد: «از آن جا که ممکن است نام کتاب موجب اشتباه

شود، نویسنده در یک بحث تفکر برانگیز و بسیار جالب در درون کتاب، توضیح می‌دهد که "ندانستن" معادل "دل‌تنگ شدن" است و برای همین، پس‌زمینه ماجراهای دو شخصیت اصلی رمان - ایرنا و یوزف - "نوستالژی" است: درد جهل، آگاهی بر این که دور از آن‌ها خبری هست که از آن بی‌خبرند. در خلال یک ملاقات عاشقانه میان ایرنا و یوزف روشن می‌شود که حتی خودشان هم کاملاً به یاد نمی‌آورند که بوده‌اند و حتی شاید نادیده می‌گیرند که چه کسانی هستند. بر این اساس، بازگشت آن‌ها به سرزمین گم‌شده‌شان، که مدت‌ها پیش از آن مهاجرت کرده‌اند، راهی متفاوت در پیش می‌گیرد. عشق در یک زمان آغاز می‌شود و هم‌زمان پایان می‌گیرد: این ملاقات تکرارناپذیر است، اما همین عشق زودگذر است که به بازگشت آن‌ها معنا و ریشه می‌بخشد.» نکته‌ای که در پایان باید به آن اشاره کرد، سیر تحول و شناخت شخصیت‌های داستان اوست که از میان دیدارها، صحبت‌های پراکنده و روابط عاشقانه شکل گرفته و نمایان می‌شوند. متأسفانه به عذرهای اخلاقی فراوان به جا یا نابه‌جا، کوندراپی که فارسی‌زبانان از طریق ترجمه‌ها می‌شناسند، چیزی کاملاً متفاوت از کوندراپی اصلی است.

فرهاد کاشانی کبیر

نام کتاب	تاریخ نگارش	زبان نگارش	تاریخ انتشار	نخستین مکان انتشار
شوخی	۱۹۶۵	چک	۱۹۶۷	پراگ
عشق‌های خنده‌دار	۱۹۵۸-۶۸	چک	۶۹	پراگ
زندگی جای دیگر است	۱۹۶۹	چک	۱۹۷۳	فرانسه
والس خدا حافظی	۱۹۷۰	چک	۱۹۷۶	فرانسه
کتاب خنده و فراموشی	۱۹۷۸	چک	۱۹۷۹	فرانسه
زاک رازبایش	۱۹۷۱	چک	۱۹۸۱	فرانسه
سبکی تحمل ناپذیر هستی	۱۹۸۲	چک	۱۹۸۴	فرانسه
هنر زمان (مجموعه مقاله)	۱۹۸۵	فرانسه	۱۹۸۶	فرانسه
جاودانگی	۱۹۸۸	چک	۱۹۹۰	فرانسه
عهد شکسته (مجموعه مقاله)	۱۹۹۲	فرانسه	۱۹۹۳	فرانسه
آهستگی	۱۹۹۴	فرانسه	۱۹۹۵	فرانسه
هویت	۱۹۹۶	فرانسه	۱۹۹۷	ایسلند
جهالت	۱۹۹۹	فرانسه	۲۰۰۰	اسپانیا



- «هنوز که این جایی؟ چه کار می‌کنی؟» لحن سیلوی<sup>۱</sup> بد نبود، اما مهربان هم نبود؛ عصبی بود.

ایرنا<sup>۲</sup> پرسید: «مگر بناست کجا باشم؟»

- «خُب، در کشور خودت!»

- «مگر در کشور خودم نیستم؟»

البته سیلوی نمی‌خواست ایرنا را از فرانسه بیرون کند، همین طور، نمی‌خواست به ایرنا القا کند که یک خارجی ناپذیرفته است.

- «منظورم را فهمیده‌ای!»

- «آره، می‌دانم، اما یادت رفته که من این جا کار و باری دارم، خانه‌ای

دارم، دخترهام را دارم؟»

- «گوش کن، من گوستاف<sup>۳</sup> را می‌شناسم. هر کاری از دستش بر بیاید،

می‌کند تا بتوانی به کشورت برگردی. در مورد دخترهات هم قصه نباف.

دیگر از پس زندگی خودشان بر می‌آیند! خدای من، ایرنا، دارد در

کشورت اتفاق جالبی می‌افتد! در چنین شرایطی، همیشه آخر کار وضع

بهتر می‌شود.»

- «اما سیلوی، فقط مسایل عملی، کار و خانه‌ام مطرح نیست! از بیست سالگی این جا زندگی کرده‌ام. زندگی‌ام همین جاست!»

- «در کشورت دارد انقلاب می‌شود!»

این جمله را با لحنی گفت که دیگر جایی برای پاسخ نماند. بعد ساکت شد. با سکوتش می‌خواست به ایرنا بگوید که نباید از رویارویی با رخدادهای بزرگ گریخت.

ایرنا برای پس زدن دوستش گفت: «اما اگر به کشورم برگردم، هرگز همدیگر را نمی‌بینیم.»

این مظلوم‌نمایی احساساتی مؤثر افتاد. لحن سیلوی تغییر کرد.

- «عزیزم، اگر قرار بشود، به دیدنت می‌آیم. قول می‌دهم، قول می‌دهم!»

مدتی طولانی، جلو دو فنجان خالی قهوه، شانه به شانه هم نشستند. وقتی سیلوی خم شد و دست او را فشرد، ایرنا اشک‌های ناشی از جوشش احساسات را در چشم‌هاش دید: «بازگشت عظیمی خواهد بود.» و تکرار کرد: «بازگشت عظیم تو.»

در این تکرار، واژه‌ها چنان نیرویی داشتند که ایرنا در اعماق قلبش، آن‌ها را با حروف درشت دید: بازگشت عظیم. دیگر مقاومت نکرد: این عبارت با تصاویری پیوند می‌خورد که ناگهان از متون کهن و فیلم‌های سینمایی، از خاطرات شخصی خودش و شاید نیاکانش سر بر می‌آورد: پسرِ گم شده‌ای که مادر پیرش را دوباره پیدا می‌کند؛ مردی که از حرکت به سوی سرنوشتی شوم باز می‌ماند و نزد معشوقش بر می‌گردد؛ خانه پدری‌ای که هر کس در درون خود دارد؛ راه بازیافته‌ای که رد پاهای گم

شده دوران کودکی در آن نقش شده؛ اولیس سرگردانی که پس از سال‌ها  
آوارگی، به جزیره‌اش بازمی‌گردد؛ بازگشت، بازگشت، جادوی عظیم  
بازگشت.

در زبان یونانی، برای بیان بازگشت، از واژه *nostos* استفاده می‌شود. *algos* به معنای رنج کشیدن است. پس *nostalgia* [نوستالژی]، رنج بردن ناشی از آرزوی ناکام بازگشت است. بیش‌تر اروپایی‌ها می‌توانند برای ابراز این مفهوم بنیادی، از واژه‌ای مشتق از همین ریشه یونانی استفاده کنند، و یا واژه‌هایی به کار ببرند که در زبان بومی‌شان ریشه دارد: در زبان اسپانیایی به آن *añoranza* می‌گویند و در پرتغالی *saudade*. این واژه‌ها در هر زبان بار معنایی متفاوتی دارند. در بیش‌تر موارد، فقط به معنای غم ناشی از غیرممکن بودن بازگشت به سرزمین خویش‌اند. مرگ سرزمین. مرگ خانه. در انگلیسی واژه *homesickness*، در آلمانی واژه *heimweh*، و در هلندی واژه *heimwee* به کار می‌رود. اما این‌ها همه از بار این معنای عظیم می‌کاهند. در زبان ایسلندی، از قدیمی‌ترین زبان‌های اروپایی، این دو اصطلاح به وضوح از هم تفکیک می‌شوند: *söknudur* "غم غربت" به معنای عام کلمه است و *heimfra* مرگ سرزمین. چک‌ها، جدای از واژه نوستالگی برگرفته از زبان یونانی، اسم و فعل مخصوص خود را نیز برای این مفهوم دارند: *Stesk*؛ یکی از تکان‌دهنده‌ترین جمله‌های عاشقانه در زبان چک "*Styska se mi potobe*" است: دلم برایت تنگ شده، دیگر

نمی‌توانم دردِ فراقَت را تحمل کنم. در زبان اسپانیایی، واژهٔ "añoranza" از فعل añorar مشتق شده که خود از فعل کاتالانِ enyorar گرفته شده که از فعل لاتین ignorare (جهالت، ناآگاهی از چیزی) مشتق شده. در پرتو این ریشه‌شناسی، نوستالژی به معنای دردِ جهالت است: از من دوری، و از تو بی‌خبرم. کشورم دور است، و نمی‌دانم آن‌جا چه خبر است. برخی زبان‌ها با واژهٔ نوستالژی مشکلاتی دارند: در فرانسه تنها با استفاده از واژهٔ اصلی یونانی می‌توانند منظورشان را بیان کنند *nostalgie*، و برای آن فعلی ندارند؛ می‌توانند بگویند: *je m'ennuie de toi* (معادل دلم برایت تنگ شده یا این‌جا نیستی)، اما این اصطلاح سست، سرد، و برای چنین احساس مهمی، بسیار سبک است. آلمانی‌ها واژهٔ "نوستالگیا" را به شکل یونانی خود بسیار کم به کار می‌برند و ترجیح می‌دهند واژهٔ *Sehnsucht* را برای بیانِ طلبِ چیزی که نیست، به کار ببرند؛ اما *Sehnsucht* می‌تواند هم به معنای چیزی باشد که پیش از این وجود داشته، و هم به معنای چیزی که هرگز وجود نداشته است (یک ماجرای تازه)، چون لزوماً بر مفهوم *nostos* (بازگشت) تأکید نمی‌کند؛ برای گنجاندن مفهوم بازگشت در واژهٔ *Sehnsucht* ناچار باید از مکملی استفاده کرد:

یا *nach der verlorenen kindheit*، *Sehnsucht nach der vergangenheit* یا *nach der ersten Liebe* (خواستن گذشته، خواستن کودکی از دست رفته، یا عشق اول).

آدیسه، حماسه‌ای که بیان‌گذارِ نوستالژی شد، در اوان زایش فرهنگ باستانی یونان به دنیا آمد. بر آن تأمل کنیم: اولیس، بزرگ‌ترین ماجراجوی تمام اعصار، بزرگ‌ترین گرفتار نوستالژی هم هست. به جنگِ

تروا رفت (نه با میل و رغبت) و ده سال جنگید. بعد شتافت تا به سرزمین مادری اش ایتاکا<sup>۱</sup> برگردد، اما دسیسهٔ خدایان سفرش را طولانی کرد، سه سال اول سفر، پر از ماجراهای خارق العاده بود، و هفت سال بعد را به عنوان گروگان و معشوق، در کنار پری ای به نام کالیپسو<sup>۲</sup> سرکرد؛ که چنان گرفتار عشق اولیس بود که نمی گذاشت از آن جزیره برود.

در پایان منظومهٔ پنجم ادیسه، اولیس می گوید: «بد مگیر، الههٔ شکوهمند، که خوب می دانم پنلوپه<sup>۳</sup> حازم، در زیبایی چهره و قامت اشرافی، چه اندازه از تو کم تر است. [...] اما تمام آن چه می خواهم و روزگارم را از شوق آکنده، بازگشت به خانه و تلمذ از فروغ بازگشت است.» و همر ادامه می دهد: «باگفتن این، خورشید در افق فرو رفت، سایه ها گسترده شدند، و هر دو در غار مقعر فرو رفتند، و سراسر شب در کنار هم عشق ورزیدند و لذت بردند.»

این داستان هیچ با زندگی مهاجر بیچاره ای قابل مقایسه نیست که سال ها بود ایرنا نام داشت. روشن است که اولیس در کنار کالیپسو زندگی شیرینی داشت، یک زندگی راحت، یک زندگی شاد. اما از میان آن زندگی شیرین در غربت و بازگشت پر خطر به خانه، بازگشت را برگزید. عروج به سوی شناخته شده (بازگشت) را به شور اکتشاف ناشناخته ترجیح داد. بی پایانی را (چراکه ماجرا هرگز میل به پایان ندارد) به پایان ترجیح داد (چراکه بازگشت به معنای پذیرفتن این است که زندگی پایان می پذیرد).

در یانوردان فئاسیا<sup>۴</sup>، بی این که اولیس را بیدار کنند، او را پیچیده در

ملحفه، در ساحل ایتا کا، زیر درخت زیتونی رها کردند و رفتند. سفر این گونه پایان گرفت. اولیس، فرسوده، خوابید. وقتی بیدار شد، نمی دانست کجاست. اما آته<sup>۱</sup> مه را از پیش چشمانش کنار زد و مستی اش را از بین برد؛ مستی بازگشت عظیم؛ خلسه آشنایی؛ موسیقی ای که هوا را میان زمین و آسمان به ارتعاش در می آورد: اولیس خلیجی را دید که از دوران کودکی اش می شناخت، و دو کوهی را که خلیج را در بر می گرفتند، و درخت زیتون پیر را نوازش کرد تا مطمئن شود هنوز همان درخت بیست سال پیش است.

در سال ۱۹۵۰، که چهارده سال از اقامت آرنولد شونبرگ<sup>۲</sup> در آمریکا می گذشت، یک روزنامه نگار آمریکایی، بدخواهانه از او چند سؤال صریح پرسید: آیا درست است که مهاجرت نیروی خلاقه هنرمند را ضعیف می کند و همین که ریشه های سرزمین مادری اش از تغذیه او باز ماندند، نیروی اشراقش می خشکد؟

فکرش را بکنید! فقط پنج سال از آن قتل عام عظیم گذشته، اما روزنامه نگار آمریکایی شونبرگ را نمی بخشد که پیوندش را با سرزمینی قطع کرده که به چشم خود، شاهد رژه بزرگ ترین وحشت ها در آن بوده! اما لاجرم همین است. هُمَر با تاجی از برگ غار به نوستالژی عظمت بخشید و به این ترتیب، از نظر اخلاقی، برای احساسات سلسله مراتبی ایجاد کرد. در این سلسله مراتب، پتلوپه جایگاه والاتری دارد، بسیار والاتر از کالیسو.

---

۱- Atenea: ایزدبانوی خرد در یونان باستان. م.

۲- Arnold Schönberg

کالیسو، آه، کالیسو! خیلی به او فکر می‌کنم. عاشق اولیس بود. هفت سال با هم زندگی کردند. نمی‌دانیم اولیس چند سال با پنلوپه بستر مشترکی داشت، اما به یقین این اندازه نبوده. با این وجود، عادت کرده‌ایم درد پنلوپه را متعالی بدانیم و مویه کالیسو را تحقیر کنیم.



ضربات تبر، زخم‌های عمیقی بر مقاطع تاریخی مهم قرن ما گذاشته. جنگ جهانی اول سال ۱۹۱۴، جنگ جهانی دوم، و بعد سومین و طولانی‌ترین جنگ، جنگ سردی که در سال ۱۹۸۹، با نابودی کمونیسم پایان می‌گیرد. جدای از این مقاطع تاریخی مهم که تمام اروپا را در بر می‌گیرد، مقاطع تاریخی کم‌اهمیت‌تری هم هستند که سرنوشت ملت‌های خاصی را تعیین می‌کنند: ۱۹۳۶، جنگ داخلی اسپانیا؛ ۱۹۴۸، طغیان یوگوسلاوها علیه استالین؛ ۱۹۹۱، سالی که یوگوسلاوها قتل عام یکدیگر را آغاز کردند. اسکاندیناوی‌ها، هلندی‌ها و انگلیسی‌ها، از این امتیاز برخوردارند که از سال ۱۹۴۵ به بعد، اتفاق مهمی در تاریخ‌شان رخ نمی‌دهد و نیم قرن بی‌سرو و صدا و در صلح و صفا می‌زیند.

در این قرن، تاریخ چک‌ها به آرایش ریاضی زیبایی آراسته است که مرهون سه بار تکرار عدد "بیست" است. در سال ۱۹۱۸، چک‌ها پس از قرن‌ها به استقلال دست یافتند، و در ۱۹۳۸ آن را از دست دادند.

در سال ۱۹۴۸، انقلاب کمونیستی وارداتی از مسکو، با وحشت آفرینی، دومین "بیسته" را آغاز کرد که در سال ۱۹۶۸ پایان گرفت: روس‌ها، خشمگین از آزادی‌خواهی گستاخانه چک‌ها، با نیم میلیون

سرباز به این کشور حمله کردند.

سال ۱۹۶۹، اشغال‌گران با تمام قوا مستقر شدند و در پاییز ۱۹۸۹، بی آن که کسی انتظارش را داشته باشد، آرام و مؤدبانه از آن جا رفتند؛ همان کاری که با تمام رژیم‌های کمونیستی اروپا کردند: و این سومین «بیسته» بود.

تنها در قرن ماست که تاریخ‌های مشخص، با سببیت یکسان بر زندگی هرکس تأثیر گذاشته. بدون تجزیه و تحلیل این تاریخ‌های مشخص، نمی‌توانیم حضور ایرنا را در فرانسه درک کنیم. در دهه‌های پنجاه و شصت، چندان توجهی به مهاجران کشورهای کمونیست نمی‌شد؛ برای فرانسوی‌ها یگانه شرّ واقعی فاشیسم بود: هیتلر، موسولینی، اسپانیای فرانکو، دیکتاتوری‌های آمریکای لاتین. تنها در سال‌های پایانی دهه شصت و سال‌های آغازین دهه هفتاد بود که به تدریج، کمونیسم را به عنوان شرّ - البته شرّی با درجه پایین‌تر؛ شرّ درجه دو - پذیرفتند. در همین دوران، در سال ۱۹۶۹، ایرنا و شوهرش به فرانسه مهاجرت کردند. بعد بی‌درنگ فهمیدند که در مقایسه با شرّ درجه یک، فاجعه‌ای که بر کشور خودشان فرود آمده، آن قدر خونین نیست که بتوانند بر دوستان جدیدشان را تأثیر بگذارند. برای این که وضعیت را به آن‌ها بفهمانند، عادت داشتند کمابیش چنین چیزی بگویند:

- «هر چه هم که وحشتناک باشد، اما یک دیکتاتوری فاشیست با رفتن دیکتاتورش از بین می‌رود، پس مردم می‌توانند هنوز امیدوار باشند. اما بر عکس، کمونیسم، با حمایت تمدن عظیم روس، برای کشوری مثل لهستان یا مجارستان (حالا استونی به کنار!) تونل بی‌پایانی است. دیکتاتورها

مردنی‌اند، روسیه ابدی‌ست. بدبختی مردم کشورهای ما از نومی‌دی مطلق‌شان است.»

بدین‌گونه، افکارشان را صادقانه ابراز می‌کردند، و ایرنا، برای تقویت این عقیده، یک رباعی از یان اسکاسل<sup>۱</sup>، شاعر معاصر چک را می‌خواند: اسکاسل از اندوهی می‌گوید که فرایش گرفته؛ دلش می‌خواهد آن را بردارد و به دوردست‌ها ببرد، با آن خانه‌ای بسازد، خود را سیصد سال در آن حبس کند، و در این سیصد سال، در را باز نکند، در را به روی هیچ کس باز نکند!

سیصد سال؟ اسکاسل این ابیات را در سال‌های هفتاد نوشت و در اکتبر ۱۹۸۹ مرد، یعنی یک ماه پیش از آن که آن سیصد سال اندوهی که بر او متجلی شده بود، در عرض چند روز غبار شود: مردم به خیابان‌های پراگ ریختند، دست‌هاشان را بالا گرفتند و دسته‌کلیدهاشان را به صدا در آوردند و آغاز دوران نو را جشن گرفتند.

آیا اسکاسل در مورد سیصد سال اشتباه کرده بود؟ البته. تمام پیش‌بینی‌ها به خطا می‌روند، این از قطعیت‌های نادری است که می‌توانیم به انسان‌ها عرضه کنیم. اما حتا اگر پیش‌بینی‌ها درباره‌ی رخداد‌های آینده به خطا بروند، درباره‌ی شخص پیش‌بینی‌کننده حقیقت را می‌گویند، پیش‌بینی‌ها بهترین کلید برای درک چگونگی زندگی پیش‌بینی‌کنندگان در زمان خودشان است. در دورانی که نخستین "بیسته" می‌نامم (بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۳۸)، چک‌ها گمان می‌کردند جمهوری‌شان تا ابد برقرار می‌ماند. اشتباه می‌کردند، اما دقیقاً به خاطر همین اشتباه، آن سال‌ها

را چنان شادمانه پشت سر گذاشتند که باعث شد هنر چک چنان بدرخشد که پیش از آن هرگز سابقه نداشت.

پس از تهاجم روسیه، هیچ تصویری در مورد پایانِ کمونیسم نداشتند، بنابراین بازگمان کردند در ابدیتی زندگی می‌کنند؛ پس چیزی که نیروی آن‌ها را گرفت، شهادت‌شان را خفه کرد، و این سومین "بیسته" را به عصری بس جئون و نکبت‌بار تبدیل کرد، خلاً آینده بود - و نه رنج حقیقی زندگی.

آرنولد شوبرگ، به لطف زیبایی‌شناسی دوازده‌تئی‌اش، متقاعد شده بود چشم‌اندازهای دوردستی در تاریخ موسیقی گشوده است و در سال ۱۹۲۱ اعلام کرد که به لطف او، قلمرو (نگفت شکوه، گفت *Vorherrschaft* : قلمرو) قلمرو موسیقی آلمانی (هرچند اهل وین بود، نگفت موسیقی اتریشی، گفت آلمانی)، برای صد سال آینده تثبیت شده است (دقیقاً نقل قول می‌کنم، از صد سال صحبت کرد). پانزده سال پس از این پیشگویی، در سال ۱۹۳۶، شوبرگ به علت یهودی بودن از آلمان تبعید شد (همان کسی که می‌خواست *Vorherrschaft* را تثبیت کند) و همراه او، تمام موسیقی مبتنی بر زیبایی‌شناسی دوازده‌تئی تبعید شد (به خاطر نامفهوم، نخجگی بیش از حد، جهان وطنی بودن، و تعارض با روح آلمانی).

پیشگویی شوبرگ، هر چه هم که خطا باشد، اما برای کسانی که می‌خواهند معنای کارش را درک کنند، کسانی که آن را ویرانگر، رمزی، جهان وطن، فردگرایانه، دشوار، تجریدی، و فاقد ریشه عمیق در روح آلمانی (بله، روح آلمانی) نمی‌دانند، قابل تأمل و اجتناب‌ناپذیر می‌ماند؛ شوبرگ به این فکر نیفتاد که بر سرگذشت موسیقی عظیم اروپا پس‌گفتار

جالبی بنویسد (من آثار شونبرگ را این گونه تعبیر می‌کنم)، اما  
پیش‌گفتاری بر آینده شکوهمندی نوشت که تا چشم کار می‌کرد، گسترده  
بود.

در نخستین هفته‌های مهاجرت، ایرنا خواب‌های عجیبی می‌دید: سوار بر هواپیما، به سوئی می‌رفت و در فرودگاهی ناشناخته فرود می‌آمد؛ چند مرد مسلح یونیفرم‌پوش، در انتهای راهرو مسافران منتظرش بودند؛ ایرنا با عرق سرد بر پیشانی، پلیس چک را باز می‌شناخت. بار دیگر، خواب دید که در شهر کوچکی در فرانسه راه می‌رود، و ناگهان گروه عجیب و غریبی از زن‌ها را دید که هر کدام با لیوان آبجویی در دست، به طرفش می‌دویدند، به زبان چک با او سؤال و جواب می‌کردند، با بدخوبی قاه قاه می‌خندیدند، و، ایرنای وحشت زده در می‌یافت که در پراگ است، جیغ می‌زد و از خواب می‌پرید.

شوهرش مارتین<sup>۱</sup> هم درست همین خواب‌ها را می‌دید. هر روز صبح از وحشت بازگشت به سرزمین مادری‌شان صحبت می‌کردند. اما کمی بعد، ایرنا در گفت و گویی با یک دوست لهستانی که او هم مهاجر بود، فهمید که تمام مهاجرها این کابوس‌ها را داشته‌اند، همه‌شان، بدون استثنا؛ در آغاز، این اخوت شبانه بین کسانی که نمی‌شناخت، بر او تأثیر گذاشت، اما بعد کمی آزارش داد: چه‌طور ممکن است تجربه خصوصی یک

رؤیا، به طور جمعی تجربه شود؟ پس روح یگانه آدم کجاست؟ اما از طرح پرسش‌های بی‌پاسخ چه حاصل؟ از یک چیز مطمئن بود: هزاران مهاجر، در شبی مشابه، رؤیای مشابهی را با متغیرهای بی‌شمار، می‌دیدند. رؤیای مهاجرت: یکی از غریب‌ترین پدیده‌های نیمه دوم قرن بیستم.

در نظر ایرنا، آن "رؤیا-کابوس"ها در نظر از این هم عجیب‌تر بودند، چراکه هم‌زمان از نوستالژی مهارناپذیری رنج می‌برد و تجربه کاملاً متضادی را از سر می‌گذرانند: روزها مناظری از کشورش بر او ظاهر می‌شدند. نه، خیال‌بافی دور و دراز، آگاهانه و ارادی نبود، چیز دیگری بود: هر لحظه ممکن بود به سرعت و ناگهان، انگاره‌هایی در ذهنش ظاهر شوند و لحظه‌ای بعد محو شوند. وقتی با رئیس‌اش صحبت می‌کرد، ناگهان، انگار در پرتو آذرخش، جاده‌ای را می‌دید که دشتی را شخم می‌زد. در ازدحام واگن مترو، در کم‌تر از یک ثانیه، ناگهان خیابان کوچکی در یک منطقه پر درخت پراگ پیش چشمش ظاهر می‌شد. این انگاره‌های فرّار، تمام روز به سراغش می‌آمدند تا درد فقدان بوهم گم شده‌اش را تسکین دهند.

همان کارگردان ضمیر ناهشیار که روزها بارقه‌هایی از مناظر شادی بخش زادگاهش برای او می‌فرستاد، شب‌ها بازگشت هولناک به همین سرزمین را باز می‌تاباند. روزها، با زیبایی سرزمین ترک شده روشن می‌شد؛ و شب‌ها با وحشت بازگشت. روزها بهشت گمشده بر او آشکار می‌شد؛ شب‌ها دوزخی که از آن گریخته بود.



دولت‌های کمونیست، پیرو سنت انقلاب فرانسه، مهاجرت را تقیح می‌کردند و آن را منفورترین خیانت می‌دانستند. تمام کسانی که خارج از کشور می‌ماندند، به خیانت به کشورشان متهم می‌شدند و هم‌وطنان‌شان جرأت نمی‌کردند با آن‌ها تماسی برقرار کنند. با این وجود، با گذشت زمان، این تقیح به ضعف گرایید و چند سال پیش از ۱۹۸۹، مادر ایرنا که تازه بیوه شده بود و بازنشسته‌ی آزاری بود، به لطف خدمات یک آژانس مسافرتی دولتی، ویزای یک هفته اقامت در ایتالیا را دریافت کرد؛ سال بعد تصمیم گرفت پنج روز در پاریس بماند تا بدون جلب توجه، دخترش را ببیند. ایرنا، هیجان زده و سرشار از ترحم نسبت به مادری که گمان می‌کرد دیگر پیر شده، اتاقی در هتلی گرفت و چند روز از مرخصی‌اش را قربانی کرد تا بتواند تمام مدت کنار مادرش باشد.

وقتی با هم ملاقات کردند، مادرش گفت: «وضعیت بد هم به نظر نمی‌رسد. وضع من هم چندان بد نیست. وقتی پلیس گمرک گذرنامه‌ام را دید، گفت: "پاسپورت شما تقلبی است، خانم! امکان ندارد این تاریخ تولد شما باشد!"» ایرنا ناگهان دریافت مادرش درست همان‌طور است که همیشه او را می‌شناخت، و احساس کرد در این بیست سال هیچ چیز تغییر



نکرده. ناگهان آن احساس ترحم نسبت به مادری پیر ناپدید شد. دختر و مادر، مانند موجوداتی خارج از زمان، مثل ذات‌های فناپذیر، با هم روبه‌رو شدند.

اما آیا بد نیست که دختری از حضور مادرش که پس از هفده سال آمده تا او را ببیند، خوشحال نشود؟ ایرنا تمام منطقش را به کار گرفت، تمام حس اخلاقیاتش را به کار گرفت تا مانند دختری دلسوز و مواظب رفتار کند. برای صرف شام، مادرش را به رستوران طبقه اول برج ایفل برد؛ سوار قایق تفریحی شدند تا پاریس را از روی رود سن ببینند؛ و وقتی مادرش خواست نگارخانه‌ها را ببیند، او را به موزه پیکاسو برد. در سالن دوم مادرش ایستاد: «دوستی دارم که نقاش است. دو تا از تابلوهایش را به من هدیه داد. نمی‌توانی تصویری که چه قدر قشنگ‌اند!» در سالن سوم خواست آثار امپرسیونیست‌ها را ببیند: «در ژودپوم<sup>۱</sup> یک نمایشگاه دائمی هست.» ایرنا پاسخ داد: «دیگر نیست. حالا دیگر آثار امپرسیونیست‌ها را در موزه‌های مختلف پخش کرده‌اند.» مادرش گفت: «نه، نه. در ژودپوم است. می‌دانم! من بدون دیدن آثار وَن‌گوگ<sup>۲</sup> از پاریس نمی‌روم!» برای تسکین غیبت وَن‌گوگ، ایرنا مادرش را به موزه رودن<sup>۳</sup> برد. مادر، در برابر یکی از تندیس‌ها آه کشید و با حالتی رؤیاگونه گفت: «در فلورانس مجسمه داود میگل آنز<sup>۴</sup> را دیدم. نفسم بند آمد!» ایرنا منفجر شد: «بین! توی پاریسی، با من، تو را آورده‌ام رودن را ببینی! رودن را! می‌شنوی؟ تا حالا آن را ندیده‌ای، پس چرا جلوی مجسمه‌های رودن، به فکر میگل

Rodin -۳ Van Gogh -۲

Jeu de Paume -۱

Miguel Ángel -۴

آنژی؟»

سؤال به جایی بود: چرا مادر وقتی بعد از آن همه سال، دوباره دخترش را می‌بیند، حرف‌های دخترش برایش جالب نیست؟ چرا آثار میگل آنژ، که با گروه توریست‌های چک دیده بود، برایش جالب‌تر از رودن است؟ و چرا، در طول این پنج روز، از دخترش هیچ سؤال نمی‌کند؟ هیچ سؤال درباره زندگی‌اش، یا فرانسه، آشپزی فرانسه، ادبیات فرانسه، پنیرهاش، شراب‌هاش، سیاستش، تأترهاش، فیلم‌هاش، اتومبیل‌هاش، نوازنده‌های پیانوش، نوازنده‌های ویولون‌سل‌اش، ورزشکارهاش؟

مادر، در راه مدام درباره اتفاقات داخلی چک صحبت می‌کند؛ درباره برادر ناتنی ایرنا (پسرش از شوهرش دومش که چند وقت پیش درگذشت)، درباره شخصیت کسانی که ایرنا به یاد می‌آورد و نام‌های دیگری که هرگز نشنیده. ایرنا دو سه بار کوشیده اشاره‌ای به زندگی‌اش در فرانسه بکند، اما کلماتش نتوانسته‌اند از سد بی‌شکاف سخنرانی مادرش بگذرند.

از کودکی‌اش همین بوده: مادر با وسواس زیاد، از پسرش چنان مراقبت می‌کرد که انگار یک دختر است، اما با دخترش رفتاری خشن و منضبط داشت. آیا منظورم این است که ایرنا را دوست نداشت؟ به تقاص پدر ایرنا، شوهر اولش، که همیشه او را تحقیر می‌کرد؟ به خاطر تشابه این موضوع با روان‌شناسی حقارت‌گمراه نشویم. رفتار او نمی‌توانست بیش از این با حسن نیت باشد: سرشار از نیرو و سلامتی بود و از فقدان نیروی زندگی در دخترش رنج می‌برد؛ با رفتارهای خشنش می‌خواست حساسیت بیش از حد ایرنا را خنثی کند، کم و بیش به پدر ورزشکاری

می‌مانست که پسر ترسوش را در استخر می‌اندازد و اعتقاد دارد که این بهترین شیوه آموزش شناست.

با این حال، خوب می‌دانست که صرف حضورش، دخترش را له می‌کند، و نمی‌توانست انکار کند که در نهان، از برتری جسمانی خودش لذت می‌برد. که چه؟ چه باید کرد؟ دوباره به نام مهر مادری او را ذلیل کند؟ سن و سالش بی‌رحمانه بالا می‌رفت، و آگاهی از قدرتش، هنگامی که در واکنش‌های ایرنا باز می‌تایید، جوانی‌اش را به او برمی‌گرداند. وقتی او را هراسان و حقیر کنار خودش می‌دید، تا جایی که می‌توانست، آن لحظه‌های برتری خُردکننده‌اش را طولانی می‌کرد. با ذره‌ای سادیسم، وانمود می‌کرد شکنندگی ایرنا را به بی‌تفاوتی، تنبلی یا رخوت نسبت می‌دهد، و او را به مبارزه می‌طلبد.

ایرنا همواره خودش را در حضور او کم‌تر زیبا و باهوش احساس می‌کرد. مگر بارها به طرف آینه ندویده بود تا مطمئن شود زشت نیست؟ مطمئن شود که احمق به نظر نمی‌رسد؟! آه، تمام این‌ها بسیار دور بود، تقریباً از یاد رفته بود. اما در آن پنج روزی که مادرش در پاریس گذراند، این احساس حقارت، احساس ناتوانی، احساس وابستگی، دوباره بر سرش فرود آمده بود.



.....

یک روز پیش از رفتن مادرش، ایرنا دوست سوئدی‌اش گوستاف را به او معرفی کرد. سه نفری در رستوران شام خوردند، و مادر که یک کلمه هم فرانسه نمی‌دانست، با شجاعت صحبت را به انگلیسی برگرداند. گوستاف خوشحال شد: با معشوقه‌اش فقط به زبان فرانسه صحبت می‌کرد و دیگر از این زبان که آن را متظاهرانه و غیرعملی می‌دانست، سیر شده بود. آن شب ایرنا خیلی کم صحبت کرد: در کمال شگفتی، مشاهده کرد که مادر چه توانایی غیرمنتظره‌ای برای جلب توجه دیگران دارد؛ با آن سی‌چهل کلمه انگلیسی که می‌دانست و با آن تلفظ بد، گوستاف را دربارهٔ زندگی‌اش، شرکتش، و عقایدش سؤال پیچ کرد و به شدت بر او تأثیر گذاشت.

روز بعد، مادر رفت. ایرنا از فرودگاه برگشت، به آپارتمانش در طبقهٔ آخر رفت، کنار پنجره ایستاد و در آرامش بازیافته‌اش، در آزادی تنهایی‌اش، گریه کرد. مدتی به بام‌ها نگرست، به تنوع دودکش‌ها با شکل‌های جور و واجورشان، به آن گل‌پاریسی که پس از آن همه وقت، جای سبزی باغ‌های چک را گرفته بود؛ و ناگهان دریافت که در آن شهر چه قدر شاد است. همیشه در نظرش این بود که مهاجرتش یک بدبختی بوده. اما در آن لحظه از خود پرسید که آیا بیش‌تر توهم بدبختی، توهمی

ناشی از شیوهٔ رایج مردم برای درک پدیدهٔ مهاجرت نبوده؟ آیا زندگی خودش را با کتاب راهنمایی تطبیق نمی‌داد که دیگران در دست‌هاش گذاشته بودند؟ و به خود گفت مهاجرت، هرچند برخلاف اراده‌اش و از خارج به او تحمیل شده بود، شاید بی آن که بداند، بهترین گریزراه زندگی‌اش بوده. نیروهای بی‌رحم تاریخ که بر آزادی‌اش حمله آورده بودند، به آزادی‌اش انجامیده بودند.

و بعد، وقتی چند هفته بعد، گوستاف مغرورانه خبر خوبی به او داد، حیران ماند: گوستاف به شرکتش پیشنهاد کرده بود دفتری در پراگ تأسیس کنند. در کشور کمونیستی که چندان جاذبهٔ تجاری نداشت، دفتر کوچکی بود، اما به او اجازه می‌داد اقامت‌های کوتاهی در آن جا داشته باشد.

گفت: «فکر این که بتوانم با عمق شهر تو آشنا شوم، خوشحالم می‌کند.»

ایرنا به جای شادی، تهدید مبهمی احساس کرد.

اعتراض کرد: «شهر من؟ پراگ دیگر شهر من نیست.»

گوستاف با تعجب پرسید: «چه طور؟»

ایرنا هرگز افکارش را از او پنهان نمی‌کرد؛ بنابراین گوستاف امکان شناخت ایرنا را داشت؛ با این حال، ایرنا را درست همان طور می‌دید که دیگران می‌دیدند؛ دختر جوانی که از کشورش تبعید شده بود و رنج می‌برد. هر چند خودش از ته دل از یک شهر سوئدی نفرت داشت و حاضر نبود پاش را دوباره آن جا بگذارد. اما در مورد او طبیعی بود. چون تمام مردم از او به عنوان اسکاندیناویایی مهربان و جهان وطنی، که دیگر

زادگاهش را از یاد برده، استقبال می‌کردند. آن دو نفر، رده‌بندی شده بودند، برجسب خورده بودند، و دربارهٔ آن‌ها بر اساس وفاداری‌شان به این برجسب قضاوت می‌کردند (اما، البته، معمولاً نام این برجسب مؤکدانه یک و فقط یک چیز است: وفاداری به خود).

اعتراض کرد: «منظورت چیست؟ پس شهر تو کجاست؟»

- «پاریس! این جا با تو آشنا شدم، این جا با تو زندگی می‌کنم.»

گوستاف انگار به حرف‌هایش گوش نمی‌داد، دستش را نوازش کرد:

- «به عنوان یک هدیه قبولش کن. حالا که نمی‌توانی به آن جا بروی،

من به جای پل ارتباطی بین تو و کشور از دست رفته‌ات عمل می‌کنم. این

کار خوشحالم می‌کند!»

ایرنا در مهربانی او شک نداشت و به خاطر آن سپاس‌گزار هم بود؛ با

این حال، با تأکید گفت: «می‌خواهم بفهمی که اصلاً نیازی نیست پل

ارتباطی من با هیچ چیز باشی. من با تو خوشبختم، به هیچ چیز و هیچ کس

احتیاج ندارم.»

گوستاف هم جدی شد: «منظورت را می‌فهمم، نترس، چون

نمی‌خواهم خودم را وارد زندگی گذشته‌ات کنم. از میان کسانی که در

چک می‌شناسی، فقط مادرت را می‌بینی.»

ایرنا چه می‌توانست بگوید؟ که دقیقاً مادرش همان کسی است که

نمی‌خواهد ببیند؟ چه طور این را به گوستاف بگوید؟ به گوستاف که با

چنان عشق فراوانی از مادر خودش یاد می‌کرد؟

- «من مادرت را می‌پرستم. چه قدر سرزنده است!»

ایرنا در این موضوع تردیدی نداشت. همه سرزندگی مادرش را

تحسین می‌کردند. چه طور برای گوستاف توضیح بدهد که در حلقه جادوی نیروی مادرش، ایرنا هرگز نتوانسته بر زندگی‌اش تسلط داشته باشد؟ چه طور برایش توضیح بدهد که حضور دایمی در کنار مادرش، ضعف‌ها و خامی‌های او را بیش‌تر می‌کند؟ این فکر جنون‌آمیز که ایرنا دوست دارد دوباره به پراگ برسد، از کجا به ذهن گوستاف رسیده؟

تا به خانه‌اش نرسید و تنها نشد، نتوانست آرام بگیرد: «خوشبختانه سد پلیسی بین کشورهای کمونیست و کشورهای غربی به اندازه کافی محکم است. دلیلی ندارد بترسم که رابط‌های گوستاف با پراگ، برای من تهدیدی باشند.»

اما چه؟ همین حالا چه گفت؟ گفت «خوشبختانه سد پلیسی به اندازه کافی محکم است؟» آیا واقعاً گفت «خوشبختانه»؟ او، مهاجری که همه به خاطر از دست دادن میهن برایش دل می‌سوزاندند، می‌گوید «خوشبختانه»؟



گوستاف در یک مذاکره تجاری و به طور اتفاقی با مارتین آشنا شد. با ایرنا مدت‌ها بعد آشنا شد، موقعی که دیگر بیوه شده بود. از هم خوش‌شان آمد، اما خجالت می‌کشیدند. تا جایی که شوهر، با ورود به ماجرا، به کمک‌شان آمد و خودش را به عنوان موضوع صحبت راحتی تقدیم کرد. وقتی گوستاف از ایرنا شنید که مارتین در همان سال تولد خودش به دنیا آمده، صدای فرو ریختن دیواری را شنید که او را از آن زن بسیار جوان‌تر از خودش جدا می‌کرد، و شناخت شفیقانه‌ای نسبت به آن مرد در گذشته یافت، که سن و سالش گوستاف را تشویق می‌کرد تا به همسر زیبای او عشق بورزد.

گوستاف مادر در گذشته‌اش را می‌پرستید، دو دخترش را که دیگر بالغ شده بودند - بی‌علاقه - تحمل می‌کرد، و از همسرش می‌گریخت. اگر همسرش حاضر بود دوستانه طلاق بگیرد، دوست داشت از او جدا شود. چون این کار غیرممکن بود، کاری کرده بود که بتواند دور از سوئد زندگی کند. ایرنا نیز مثل او دو دختر داشت که آن‌ها هم در آستانه استقلال بودند. گوستاف استودیوی بسیار بزرگی خرید و در انگلستان برای بچه‌ها مدرسه‌ای شبانه‌روزی یافت، تا اگر ایرنا تنها ماند، بتواند در خانه‌اش



پذیرای او باشد.

مهربانی گوستاف، که به عقیده همه یکی از خصوصیات اصلی، شگفت‌انگیز، و تقریباً بعید شخصیت او بود، چشم‌های ایرنا را خیره کرده بود. گوستاف همین‌طور برای زن‌ها چرب‌زبانی می‌کرد و خیلی دیر می‌فهمیدند این مهربانی، بیش‌تر سلاح دفاعی است تا ابزار اغواگری. پسر بچه عزیز در دانه مادرش، که قادر نبود تنها و بدون مراقبت زن‌ها زندگی کند. اما در عین حال توقعات، بحث و جدل‌ها، گریه‌ها، و حتا بدن‌های بیش از حد حاضر و مهربان آن‌ها را به زحمت تحمل می‌کرد. برای آن‌ها که بتواند نگاه‌شان دارد و در عین حال از آن‌ها بگریزد، با مهربانی بمباران‌شان می‌کرد و در سایه موج انفجار رو به رشد، پا به فرار می‌گذاشت.

ایرنا اول در برابر مهربانی او دست و پاش را گم کرد: چرا این قدر با محبت بود، دست و دل‌باز بود، کم توقع بود؟ چه طور آن را جبران کند؟ جز این که خواسته‌اش را برای او آشکار کند، جبران دیگری نیافت. به دقت در او نگاه کرد و چشم‌های گشوده‌اش به دنبال چیزی عظیم و زهر آگین می‌گشتند، چیزی غیر نامیدنی.

خواسته‌اش؛ داستان غم‌انگیز خواسته‌اش. پیش از ملاقات با مارتین، لذت عشق را نچشیده بود. و بعد نوری پیدا شده بود، وقتی دومین دخترش را در رحم داشت، از پراگ به فرانسه رفته بود و اندکی بعد، مارتین مرد. پس سال‌های طولانی و رنج‌آوری مجبور شده بود هر کاری را قبول کند. در خانه‌ای به عنوان ندیمه یک زن افلیج ثروتمند استخدام شده بود. و فکر می‌کرد با توانایی‌اش در ترجمه از زبان روسی به فرانسه،

بتواند به موفقیت بزرگی دست یابد (خوشحال بود که اصطلاحات روسی را در پراگ به دقت مطالعه کرده). سال‌ها گذشت، و در پوسترها، در تابلوهای تبلیغاتی، روی جلد مجله‌ها در کیوسک‌ها، زن‌ها برهنه می‌شدند، زوج‌ها یکدیگر را می‌بوسیدند، مردها خود را با لباس زیر به نمایش می‌گذاشتند، و در میان فسادِ فراگیرِ مشابهی، بدن او در خیابان‌ها پرسه می‌زد، گم شده، نامرئی.

به همین دلیل، ملاقات با گوستاف برایش جشن تمام عیاری بود. پس از آن زمان دراز، سرانجام کسی پابرجا مانده بود و قدر جسم و چهره او را می‌دانست، و به لطف دلبری‌اش، مردی می‌خواست زندگی‌اش را با او تقسیم کند. در اوج همین دلبری بود که مادر در پاریس شگفت‌زده‌اش کرد. اما در همین دوران، یا شاید کمی بعد، به گونه‌ی مبهمی شک کرد که بدنش به طور کامل بختی را نچشیده که ظاهراً یک بار و برای همیشه نصیبش شده بود. که گوستاف که از زنش، از زنانش، می‌گریخت، در ایرنا به دنبال یک ماجرا، یک جوانی بازیافته، و رهایی از مفاهیم از پیش تعیین شده نبود، فقط به دنبال نوعی استراحت بود. اغراق نکنیم: بدن او دست نخورده باقی نماند، اما این تردید در او رشد می‌کرد که کم‌تر از آن که سزاوارش بود، لمس شده است.



کمونیسیم دقیقاً دوست سال پس از افروختن شعله انقلاب فرانسه، در اروپا خاموش شد. برای سیلوی، دوست پارسی ایرنا، این ماجرا یک تصادفی پرمعنا بود. اما، در حقیقت، کدام معنا؟ چه نامی باید به تاق نصرتی می‌دادند که این دو تاریخ شکوهمند را به هم می‌پیوست؟ تاق نصرت آن دو بزرگ‌ترین انقلاب‌های اروپا؟ یا تاقی که انقلاب کبیر را به آن رستاخیز نهایی می‌پیوست؟ برای پرهیز از بحث‌های ایدئولوژیک، برای این مورد خاص، تفسیری فروتانه‌تر پیشنهاد می‌کنم: نخستین تاریخ، بر یک شخصیت اروپایی بزرگ، نوری تاباند: مهاجر (خائن کبیر یا رنج کشیده کبیر، بسته به این که چه گونه نگاهش کنیم)؛ دومین تاریخ، مهاجر را از صحنه تاریخ اروپا بیرون کشید؛ و همراه با آن، کارگردان بزرگ ناهشیار جمعی، بر یکی از اصیل‌ترین تولیدات خود نقطه پایانی گذاشت: بر رؤیاهای مهاجرت. در این هنگام بود که در عرض چند روز، نخستین بازگشت ایرنا به پراگ رخ داد.

اول هوا خیلی سرد بود و بعد، پس از سه روز، تابستان غیرمنتظره و زودرسی از راه رسید. دیگر نمی‌توانست پالتو بلندش را بپوشد، زیادی ضخیم بود. از آن جا که لباسی مناسب آب و هوایی به این گرمی نیاورده

بود، به فروشگاه‌های رفت تا یک دست لباس تابستانی بخرد. کشور هنوز پر از تولیدات غربی نشده بود و ایرنا باز همان پارچه‌ها، همان رنگ‌ها، و همان برش‌هایی را دید که در دوران کمونیسم دیده بود. دو سه دست لباس امتحان کرد و احساس ناراحتی به دست داد. بیان دلیلش دشوار بود: زشت نبود، دوختشان بد نبود، اما این لباس‌ها، گذشته دورش، خشونت لباس‌های دوران جوانی‌اش را به یادش می‌آورد، در نظرش زمخت، دهاتی، بی سلیقه، و مناسب معلم‌های دهات می‌نمود. اما عجله داشت. در ضمن، چه اشکالی داشت که چند روزی هم شیهه یک معلم دهاتی به نظر برسد؟ لباس را تقریباً مفت خرید، آن را پوشید، پالتو بلند زمستانی‌اش را در کیسه‌ای گذاشت و به خیابان داغ‌گام گذاشت.

بعد، موقع گذر از جلو چند فروشگاه، به طور غیرمنتظره، در برابر ویترونی با یک آینه عظیم، خودش را دید و حیرت‌زده بر جا ماند: کسی که دید، خودش نبود، کس دیگری بود، یا بهتر بگوییم، وقتی خودش را در لباس جدیدش دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که خودش است، اما در حال زیستن یک زندگی دیگر، زندگی‌ای که اگر در کشورش می‌ماند، داشت. آن زن انزجار برانگیز نبود، حتی ترحم‌برانگیز هم بود، اما بیش از حد ترحم‌برانگیز بود، ترحم‌برانگیز و گریه‌آور، دلسوزی برانگیز، بدبخت، ناتوان، تسلیم.

همان وحشت گذشته رؤیاهای مهاجرتش فرایش گرفت: به لطف نیروی جادویی یک لباس، خود را اسیر زندگی‌ای می‌دید که آن را پس زده بود و نمی‌توانست از آن خارج شود. انگار در آن دوران، در آغاز بلوغش، زندگی‌های ممکن‌گوناگونی پیش رو داشت که توانسته بود از

میان آن‌ها، آنی را برگزیند که او را به فرانسه برده بود! و انگار آن زندگی‌های متروک و رها شده، همواره تعقیبش می‌کردند و باحسد، از کمین‌گاه‌های خود تماشاش می‌کردند! یکی از آن زندگی‌ها هم اکنون در لباس جدید به ایرنا نزدیک شده بود و مانند ژاکتِ دیوانگان، به اسارتش کشیده بود.

وحشت زده تا خانه گوستاف دوید (شرکت گوستاف ساختمانی در مرکز پراگ خریده بود، و گوستاف در اتاق زیرشیروانی‌اش زندگی می‌کرد) و لباسش را عوض کرد. دوباره پالتو بلندش را پوشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. آسمان ابرگرفته بود و درخت‌ها زیر باد خم می‌شدند. هوا فقط چند ساعتی گرم شده بود. چند ساعت هوای گرم، برای این که شوخی کابوس‌واری را خرج ایرنا کند، برای این که از وحشت بازگشت با او سخن بگوید.

(یک رؤیا نبود؟ آخرین رؤیای مهاجرت او؟ نه، همه چیز واقعی بود. اما احساس می‌کرد دام‌هایی که آن رؤیاها می‌گفتند، ناپدید نشده‌اند، تعقیبش می‌کنند، همیشه کنارش‌اند، و در هر گام زیر نظرش می‌گیرند.)

## ۹ .....

در طول بیست سال غیبت اولیس، اهالی ای‌تا‌کا خاطرات زیادی از او در یاد نگه داشته بودند، اما دل‌شان برایش تنگ نمی‌شد، در حالی که اولیس درد دلتنگی را احساس می‌کرد، هرچند هیچ چیز به یاد نمی‌آورد.

در صورتی می‌توانیم این تناقض عجیب را درک کنیم که بدانیم حافظه، برای آن که خوب عمل کند، به تمرین مداوم و بی‌وقفه نیاز دارد: خاطرات، اگر گاه‌گذاری در گفت و گوهای میان دوستان برانگیخته نشوند، می‌روند. هم‌وطنان مهاجری که دسته دسته جمع می‌شوند و به گونه‌ی تهوع‌آوری این داستان‌ها را تکرار می‌کنند، مانع فراموشی داستان‌ها می‌شوند. اما آن‌ها که مانند ایرنا و اولیس، هم‌وطنان‌شان را مرتب نمی‌بینند، در فراموشی سقوط می‌کنند. هر چه دلتنگی‌شان شدیدتر باشد، بیش‌تر از خاطره تهی می‌شوند. اولیس هر چه بیش‌تر غم غربت می‌خورد، بیش‌تر فراموش می‌کرد. چرا که غم غربت فعالیت حافظه را تقویت نمی‌کند، خاطرات را بر نمی‌انگیزد، به خودش اکتفا می‌کند، به احساس خودش، غرق در رنج خودش، همان‌گونه که هست.

اولیس پس از غلبه بر گستاخانی که می‌خواستند با پیلوپه ازدواج کنند و بر ای‌تا‌کا حکومت کنند، خود را ناچار به زیستن با مردمی دید که از آن‌ها

هیچ نمی‌دانست. این مردم، برای چرب‌زبانی، بارانی از تمامی خاطراتی بر سر اولیس باریدند که از دوران پیش از رفتن او به جنگ، به یاد داشتند. و وقتی متوجه شدند که برای اولیس هیچ چیز جالب‌تر از خود ایتا کانست (چه طور وقتی دیده بودند او پهنه‌های وسیع دریاها را پشت سر گذاشته تا به آن جا باز گردد، فکرش را نکرده بودند؟)، بنا کردند به له کردن اولیس، با ماجراهایی که در دوران غیبتش رخ داده بود، و مشتاقانه می‌خواستند به تمام پرسش‌هایش پاسخ بدهند. برای اولیس، هیچ چیز کسل‌کننده‌تر از این نبود. او فقط منتظر یک چیز بود، که سرانجام به او بگویند: «تعریف کن!» اما این تنها چیزی بود که نگفتند.

در آن بیست سال به هیچ چیز جز بازگشت نیندیشیده بود. اما، به محض بازگشت، شگفت زده فهمید که زندگی‌اش، جوهره زندگی‌اش، کانونش، گنجینه‌اش را، در خارج از ایتا کا یافته است، در آن بیست سال جهان پیمایی. آن گنج را از دست داده بود، و تنها با تعریف کردنش می‌توانست آن را دوباره باز یابد.

پس از ترک کالیسو، در سفر بازگشت، کشتی‌اش در فئاسیا<sup>۱</sup> غرق شده بود، و پادشاه فئاسیا در دربارش به او خوشامد گفت. آن جا بیگانه‌ای بود، ناشناسی اسرارآمیز. از یک مرد ناشناس پرسیدند: «کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟ تعریف کن!» و او تعریف کرد. در طول هشت روز طولانی از اُدیسه، ماجراهایش را به تفصیل برای اهالی مشتاق فئاسیا بازسازی کرد. اما در ایتا کا بیگانه نبود، یکی از آن‌ها بود و به خاطر همین به فکر هیچ کس نرسید که به او بگوید: «تعریف کن!»

۱۵ .....

سررسیدهای حاوی نشانی‌های قدیمی‌اش را ورق زده، زمان درازی بر نام‌های نیمه از یاد رفته توقف کرده؛ بعد در رستورانی یک اتاق اختصاصی ذخیره کرده. روی میزی کنار دیوار، در کنار سالادهای پاستا، دوازده بطری به ردیف انتظار می‌کشند. در بوهام شراب خوب نمی‌نوشند و رسم نیست شراب قدیمی نگه دارند. برای همین، ایرنا آن قدر از این که آن بوردهای قدیمی را خریده، خوشحال است: می‌خواهد مهمان‌هاش را غافلگیر کند، می‌خواهد جشن بگیرد، می‌خواهد دوستی‌هاش را تازه کند.

چیزی نمانده که همه چیز را خراب کند. دوست‌هاش ناآسوده بطری‌ها را نگاه می‌کنند، تا این که یکی از زن‌ها، با اعتماد به نفس و غرور بسیار به خاطر سادگی‌اش، اعلام می‌کند که آبجو را ترجیح می‌دهد. دیگران هم از این اعتماد به نفس به هیجان می‌آیند و به او ملحق می‌شوند، و زنی که طرفدارِ سرسختِ آبجوست، پیشخدمت را صدا می‌زند.

ایرنا نگاه سرزنش‌باری به جعبهٔ بوردوی نگون بخت می‌اندازد؛ احمقانه چیزی را به نمایش گذاشته که آن‌ها را از هم جدا می‌کند: غیبت طولانی‌اش از کشور، عادت‌های خارجی‌اش، و اعتماد به نفسش را. باز



خود را سرزنش می‌کند، چون این دیدار دوباره برایش اهمیت زیادی دارد: می‌خواهد سرانجام بفهمد که آیا دوست دارد آن جا زندگی کند، خود را در خانه احساس کند، دوستانی داشته باشد؟ به همین خاطر نمی‌خواهد با آن اشتباه لپی کوچک، خودش را تحقیر کند، حتماً مایل است آن را به عنوان شیوهٔ دوستانه‌ای برای ایجاد صمیمیت نگاه کند؛ وانگهی، آیا دوستانش با همین آبجو وفاداری و صداقت‌شان را آشکار نکرده‌اند؟ همین نوشتهٔ صمیمیت، صافی‌ای که ریاکاری و کم‌دی رفتار خوب را به تمامی از بین می‌برد، و به طرفدارانش تلقین می‌کند که بی‌شرمانه ادرار کنند و بی‌نگرانی چاق شوند؟ بله، آن زن‌های پیرامونش به شدت چاق‌اند، از حرف زدن دست نمی‌کشند، مدام نصیحت‌های خوب می‌کنند و از گوسفات که همه با او آشنا شده‌اند، تعریف می‌کنند.

بعد پیشخدمت با ده لیوان بزرگ نیم لیتری آب جو - پنج لیوان در هر دست - در آستانه در ظاهر می‌شود، و این نمایش ورزشی جالب خنده و تشویق حاضران را برمی‌انگیزد. لیوان‌ها را بالا می‌گیرند و می‌گویند: «به سلامتی ایرنا! به سلامتی دختر اسراف‌کار!».

ایرنا جرعهٔ کوچکی آبجو می‌نوشد و در همان حال از خود می‌پرسد: اگر گوسفات بود که به آن‌ها شراب تعارف می‌کرد، باز دستش را پس می‌زدند؟ البته که نه. وقتی شراب او را پس زدند، خود او را پس زدند، که پس از آن همه سال، آن‌گونه بازگشته بود.

و پاسخ او دقیقاً در همین رفتار است: به عنوان دختر جوان معصومی از

---

۱- تعریضی به داستان "پسر اسراف‌کار" در انجیل، پسری که پس از سال‌ها آوارگی و اسراف، سرانجام ثروت خود را از دست می‌دهد و به خانه پدرش بر می‌گردد. م.

آن جا رفته بود و اکنون، یک زن بالغ برگشته، زنی که زندگی‌ای پشت سر دارد، زندگی دشواری که به آن می‌بالد. می‌خواهد همان باشد که هست، تا آن زن‌ها او را با تجربیاتی که در آن بیست سال آخر پشت سر گذاشته، بپذیرند، با اعتقاداتش، با نظراتش؛ یا بپذیرند یا پس بزنند: یا می‌تواند مثل حالا در میان آن‌ها باشد، یا نمی‌ماند. این ملاقات را به عنوان شروع آزاردهنده‌ای ترتیب داده. اگر هم آبجو می‌نوشند تا با او لیج بازی کنند، برایش مهم نیست، چیزی که برایش مهم است، این است که خودش موضوع صحبت را انتخاب کند و موفق شود آن‌ها را وادار کند گوش بدهند.

اما زمان می‌گذرد، همه زن‌ها هم زمان حرف می‌زنند و شروع یک گفت و گو تقریباً ناممکن است، و از آن ناممکن‌تر، تحمیل موضوعی به این گفت و گوست. ایرنا سعی می‌کند با ظرافت از موضوع صحبت‌ها استفاده کند و آن‌ها را بکشانند به آن چه می‌خواهد بگوید، اما نمی‌شود: همین که اظهار نظرهایش از دغدغه‌های آن‌ها دور می‌شود، هیچ کس در صحبت همراهی‌اش نمی‌کند.

پیش خدمت دور دوم آبجو را آورده؛ اولین لیوان آبجوش روی میز مانده که دیگر کف‌اش رفته و با سرافکنندگی کنار انبوه کف لیوان آبجوی تازه رسیده ایستاده. ایرنا خودش را سرزنش می‌کند که اشتهاش را به آبجو از دست داده؛ در فرانسه آموخته که نوشیدنی‌های الکلی را با جرعه‌های کوتاه بنوشد و عادت لاجرعه سرکشیدن نوشیدنی‌ها را که لازمه فرهنگ نوشیدن آبجوست، از دست داده. لیوان را به دهانش نزدیک می‌کند و به خودش فشار می‌آورد که دوسه جرعه بنوشد. در آن لحظه، زنی که از بقیه

مسن تراست و شصت سالی دارد، مهربانانه دستش را جلو می آورد تا کف  
را که روی دهان ایرنا مانده، پاک کند. می گوید: «به خودت فشار نیاور.  
چرا تو و من شراب ننوشیم؟ حیف است شراب به این خوش رنگی  
خورده نشود.» و به پیش خدمت دستور می دهد یکی از بطری های دست  
نخورده گوشه میز را باز کند.



میلادا<sup>۱</sup> و مارتین با هم همکار بودند. همین که در آستانه در سالن پیداش شده، ایرنا او را شناخته، اما تنها حالا که هر کدام گیلان شرابشان را در دست دارند، می‌تواند با او صحبت کند؛ او را نگاه می‌کند: هنوز همان چهره گرد قدیمی، همان موهای سیاه، همان آرایش مو را (آن هم گرد، که گوش‌هاش را می‌پوشاند و تا زیر چانه‌اش می‌رسد)، حفظ کرده. به نظر می‌رسد هیچ تغییر نکرده؛ تنها وقتی که شروع به صحبت می‌کند، چهره‌اش ناگهان تغییر شکل می‌دهد: پوستش چین و چروک می‌خورد، لب بالایی‌اش از چین‌های عمودی پوشیده می‌شود و با هر حرکت، چروک‌های گونه و چانه‌اش با شتاب تمام، تغییر مکان می‌دهند. ایرنا به خود می‌گوید که مطمئناً میلادا خودش متوجه این موضوع نیست؛ صورت خودش را فقط در حالت بی‌حرکتی دیده، با موهای تقریباً صاف؛ تمام آینه‌های دنیا به او می‌باوراند که هنوز زیباست.

میلادا همچنان که شراب را مزه مزه می‌کرد، گفت (و بی‌درنگ چروک‌های چهره زیباش ظاهر شدند و به رقص در آمدند):

- «بازگشت هیچ وقت آسان نیست، مگر نه؟»

- «نمی‌توانند بفهمند که ما می‌رویم، بی آن‌که هیچ‌امیدی به بازگشت داشته باشیم. ریشه دواندن در جای جدید، نیروی زیادی می‌برد. اسکاسل را می‌شناسی؟»

- «اسکاسل شاعر؟»

- «در یکی از رباعی‌هاش از اندوه صحبت می‌کند، می‌گوید که می‌خواهد با این اندوه خانه‌ای بسازد و خودش را سیصد سال در آن حبس کند! سیصد سال! همه ما دیده‌ایم که تونل سیصدساله‌ای جلو ما باز شده.»

- «خوب، ما هم این‌جا دیده‌ایم.»

- «پس، چرا هیچ‌کس نمی‌خواهد بفهمد؟»

- «چون ما، اگر احساسات‌مان اشتباه باشند، اگر تاریخ آن‌ها را مجاز ندانند، تصحیح‌شان می‌کنیم.»

- «از آن گذشته، همه فکر می‌کنند ما رفتیم تا خوش بگذرانیم و راحت باشیم. از مشکلاتی خبر ندارند که در یک دنیای بیگانه جلو آدم سبز می‌شود. می‌فهمی؟ کشورت را با یک بچه در بغل و یکی در شکمت ترک کنی، شوهرت را از دست بدهی، دو تا دختر را در بدبختی بزرگ کنی...»

ساکت شد و میلادا گفت: «بی‌معناست که همه این‌ها را برای آن‌ها تعریف کنی. برای مردم هیچ فایده‌ای ندارد که سر این بحث و جدل کنند که در رژیم گذشته کی بیش‌تر آسیب دیده. بله، هرکس دوست دارد او را یک قربانی بدانند. خوشبختانه این مسابقه برای فهمیدن این‌که کی بیش‌تر آسیب دیده، دیگر تمام شده. امروز مردم به این می‌بالند که موفق شده‌اند،

نه به این که رنج کشیده‌اند. اگر حالا مردم مایلند به تو احترام بگذارند، به خاطر این نیست که زندگی سختی داشته‌ای، به خاطر این است که تو را کنار یک مرد ثروتمند می‌بینند!»

آن قدر در گوشهٔ سالن صحبت می‌کنند که دیگران هم دور آن دو جمع می‌شوند. انگار عذاب وجدان دارند که آن چنان که باید، به میزبان‌شان نپرداخته‌اند، و راجی می‌کنند و خودشان را مهربان نشان می‌دهند (مستی آبجو پر سر و صداتر و سرخوشانه‌تر از مستی شراب است). زنی که از همان اول آبجو خواست، با صدای بلند می‌گوید: «به هر حال باید شراب تو را امتحان کنم!» و خدمتکار را صدا می‌زند تا بطری‌های دیگر را هم باز کند و گilas ها را پر کند.

ناگهان منظره‌ای جلو چشم‌های ایرنا ظاهر می‌شود: گروهی زن، با لیوان‌های پر آبجو، به طرفش می‌دوند، و او درمی‌یابد که واژه‌هایی به زبان چک می‌شود، و وحشت زده، می‌فهمد که در فرانسه نیست، در پراگ است، و گم شده. این یکی از رؤیاهای کهن مهاجرانی است که حافظه‌شان در تلاش آن است که محتوایش را بی‌درنگ پاک کند: آن زن‌هایی که دوره‌اش کرده‌اند، دیگر آبجو نمی‌نوشند، گilas های شراب‌شان را بالا گرفته‌اند و یک بار دیگر به سلامتی دختر اسراف‌کار می‌نوشند؛ بعد یکی از آن‌ها با حرارت به او می‌گوید: «یادت است؟ به تو نوشتم که دیگر وقتش است، که دیگر وقتش است که برگردی!»

آن زن کیست؟ از میان دیگران بیرون آمده و هیجان زده، از بیماری شوهر او صحبت می‌کند، به گونهٔ میخ‌کوب کتنده‌ای، هولناک‌ترین جزئیات را شرح می‌دهد. سرانجام ایرنا او را می‌شناسد: دوست دوران

دبیرستانش است، همان که در هفته سقوط کمونیسم، برایش نوشته بود: «آه، عزیزم، داریم پیر می‌شویم! دیگر وقتش رسیده که برگردی!». حالا دوباره این عبارت را تکرار می‌کند، و در چهره‌اش، لبخند بزرگ و غلیظی، دندان‌های مصنوعی‌اش را به نمایش می‌گذارد.

زن‌های دیگر سؤال بارانش می‌کنند: «ایرنا، آن بار یادت می‌آید که...؟» و: «می‌دانی بعد چه شد...؟». «البته، معلوم است که او را به یاد داری!». «او با آن تیپ و گوش‌هایی به آن بزرگی، همیشه فریفته تو بوده.» «ممکن نیست فراموش‌اش کرده باشی! شب و روز درباره تو حرف می‌زند!»

تا آن لحظه هیچ علاقه‌ای به آن چه ایرنا می‌خواست برای‌شان تعریف کند، نداشتند. این یورش ناگهانی چه معنایی دارد؟ این زن‌ها، این‌ها که پیش‌تر، نمی‌خواستند به هیچ چیز گوش بدهند، چه می‌خواهند بدانند؟ ایرنایی درنگ می‌فهمد که پرسش‌های آن‌ها تخصصی است: پرس‌هایی برای اثبات این که آیا او آن چه را که آن‌ها می‌دانند، می‌داند؟ آیا او آن چه را که آن‌ها به یاد دارند، به یاد دارد؟ این، احساس غریبی به ایرنا می‌دهد که دیگر ترکش نخواهد کرد:

هنگامی که به تجربه زندگی او در خارج از کشور بی توجهی نشان دادند، می‌خواستند این بیست سال زندگی او را قطع و جدا کنند. اکنون، با این بازجویی، می‌خواهند گذشته دورش را به زندگی کنونی‌اش بخیه بزنند. به این می‌مانست که ساعدش را قطع کنند و دست را مستقیماً به آرنج بچسبانند؛ به این می‌مانست که ساق پاش را قطع کنند و زانو را به مچ پا پیوند بزنند.

آن قدر از این تصویر شگفت زده است که نمی‌تواند به پرسش‌های آن‌ها پاسخ بدهد؛ از سوی دیگر، زن‌ها هم از او چنین توقعی ندارند، هر چه بیش‌تر مست می‌شوند، بیش‌تر به وراجی خودشان می‌پردازند و ایرنا بیش‌تر از صحبت کنار می‌ماند. آن‌ها را می‌بیند که هم‌زمان دهان‌شان را باز می‌کنند، دهان‌هایی که مدام حرکت می‌کنند و واژه می‌پراکنند و از خنده باز نمی‌مانند (عجیب است: چه‌طور چند تا زن که هیچ‌به‌حرف‌های هم گوش نمی‌دهند، می‌توانند بخندند؟). دیگر هیچ‌کس با ایرنا صحبت نمی‌کند، اما همه خود را سر حال و خوش خلق نشان می‌دهند، زنی که اول آبجو خواست، می‌زند زیر آواز، دیگران به او ملحق می‌شوند و حتا بعد از پایان مهمانی، در خیابان، به آواز خواندن ادامه می‌دهند.

ایرنا در بستر، آن مهمانی را مرور می‌کند؛ آن رؤیای قدیمی مهاجرت یک‌بار دیگر به سراغش می‌آید و خود را در محاصره‌ی زنان پر سر و صدا و پر حرارت می‌بیند، که لیوان‌های آبجوشان را بالا می‌گیرند. در این رؤیای، آن زن‌ها مأموران پلیس مخفی‌اند و دستور دارند او را دستگیر کنند. اما امروز این زن‌ها در خدمت چه سرویسی بودند؟ هم‌کلاسی قدیمی‌اش با دندان‌های مصنوعی به او گفته بود: «دیگر وقتش رسیده که برگردی». کدام مأمور سری گوزستان (گورستانِ میهن)، او را مأمور فراخواندن ایرنا به سوی نظم کرده بود؟ مأمور فهماندن این موضوع به او که زمان تند می‌گذرد و زندگی باید همان جایی تمام شود که آغاز شده.

سپس به میلادا فکر می‌کند، که خود را آن‌گونه مادرانه، مهربان نشان داده بود؛ چون او فهمیده بود که ادیسه‌ی ایرنا برای هیچ‌کس جالب نیست، و به خود گفت که از طرف دیگر، این موضوع حتا برای میلادا هم جالب



نبوده. و چه گونه این را در چهره‌اش نشان داده بود. چرا بایستی به چیزی که هیچ ارتباطی با زندگی‌اش نداشت، علاقه نشان می‌داد؟ این فقط یک تعارف ریاکارانه بود و ایرنا شاد شده بود که میلادا آن قدر مهربان است و زیر چشمی نگاه‌های طعنه‌آمیز نمی‌کند.

آخرین فکر او پیش از خواب، سیلوی است. خیلی وقت است که او را ندیده! دلش برای او تنگ شده! ایرنا دلش می‌خواهد او را به کافه‌ای دعوت کند و آخرین سفرهاش را در بوهم برایش تعریف کند. وادارش کند دشواری بازگشت را درک کند. تصور می‌کند که به او می‌گوید: «از طرف دیگر، تو اولین کسی بودی که این واژه‌ها را بر زبان آوردی: بازگشتِ عظیم. و می‌دانی سیلوی؟ امروز معنای حرفت را فهمیدم: می‌توانم دوباره در میان آن‌ها زندگی کنم، اما به شرط آن که همه آن چیزهایی را که با تو، با شما، با فرانسوی‌ها تجربه کرده‌ام، در قربانگاه میهن بگذارم و آتش بزنم. بیست سال از زندگی‌ام در غربت، در یک مراسم مقدس دود شود. و آن زن‌ها جام‌های آبجوشان را بالا بگیرند و با من آواز بخوانند و دور این تودهٔ آتش برقصند. برای این که مرا ببخشند، این بهایی است که باید پردازم. برای این که پذیرفته شوم. برای این که دوباره یکی از آن‌ها باشم.»

در فرودگاه پاریس، ایرنا همین که از کنترل پلیس گذشت، رفت تا در سالن انتظار بنشیند. روی نیمکت روبه‌رو مردی را دید، و بعد از دو ثانیه حیرت و تردید، او را شناخت. در آشفتگی بسیار، منتظر ماند تا نگاه‌شان با هم تلافی کند و بعد لبخند زد. مرد هم لبخند زد و سرش را آرام تکان داد. ایرنا از جا بلند شد و به طرفش رفت، و او هم از جا برخاست.

ایرنا به زبان چک گفت: «در پراگ با هم آشنا شده‌ایم، درست است؟»

مرا به یاد داری؟»

- «البته!»

- «بلافاصله تو را شناختم. هیچ عوض نشده‌ای.»

- «کمی مبالغه می‌کنی، مگر نه؟»

- «نه، نه. درست مثل قبلی. خدای من، چه قدر همه چیز دور به نظر

می‌رسد! - بعد، خندان: «ممنونم که مرا شناختی!» - و بعد: «تمام این مدت

آن جا بودی؟»

- «نه.»

- «مهاجرت کرده‌ای؟»

- «بله.»

- «و... کجا زندگی کرده‌ای؟ در فرانسه؟»

- «نه.»

ایرنا آه کشید:

- «فکرش را بکن که در فرانسه زندگی می‌کردی و آن وقت فقط

امروز همدیگر را دیده‌ایم...»

- «کاملاً تصادفی گذارم به فرانسه افتاده. در دانمارک زندگی می‌کنم،

تو چه؟»

- «این جا، در پاریس زندگی می‌کنم. خدای من! نمی‌توانم باور کنم.

این همه وقت اوضاعت چه طور بوده؟ توانستی حرفه خودت را ادامه

بدهی؟»

- «بله، تو چه؟»

- «دست کم هفت شغل مختلف داشته‌ام.»

- «از تو نمی‌پرسم چند مرد دور و برت داشته‌ای.»

- «نه، نه، پرس. قول می‌دهم که من هم از این جور سؤال‌ها از تو

نپرسم.»

- «و حالا؟ برگشته‌ای؟»

- «نه، کاملاً. آپارتمانم را در پاریس نگه داشته‌ام. و تو؟»

- «من هم همین طور.»

- «اما اغلب به آن جا می‌روی.»

گفت: «نه. اولین بار است.»

- «وقت را خیلی گرفتم... عجله که نداری!»

- «نه.»

- «در بوهم قرار ملاقاتی نداری؟»

- «من مرد کاملاً آزادی هستم.»

این را با تأکید گفتم، و با اندوهی که از نگاه ایرنا دور نماند.

در هواپیما، صندلی ایرنا در بخش جلویی راهرو بود و بارها برای دیدن او برگشت. هرگز آن ملاقات دوردست را از یاد نبرده بود. در پراگ بود، ایرنا با گروهی از دوستانش به یک میخانه رفته بود و او که دوست دوستانش بود، مدام به ایرنا نگاه می‌کرد. یک داستان عشقی که پیش از آغاز ناکام شده بود. ایرنا این را احساس کرده بود و این عشق مثل زخمی کهنه بر جای مانده بود.

مرد دوبار در راهرو هواپیما روی صندلی او خم شد تا گفت و گوشان را ادامه بدهند. ایرنا فهمید که او تنها سه یا چهار روز در بوهم می‌ماند، و بعد، به شهر کوچکی می‌رود تا خانواده‌اش را ببیند. ایرنا افسوس خورد. قرار نبود حتی یک روز هم در پراگ بماند؟ چرا، شاید، یک یا دو روز پیش از برگشتن به دانمارک. آیا می‌توانستند همدیگر را ببینند؟ خیلی خوب می‌شد اگر همدیگر را دوباره می‌دیدند. مرد شماره هتل محل اقامتش را در آن شهر کوچک به ایرنا داد.

مرد هم از این ملاقات خوشحال بود؛ آن زن مهربان، شیرین و دوست‌داشتنی می‌نمود، در چهل سالگی اش زیبا بود، و مرد کوچک‌ترین تصویری نداشت که او کیست. معمولاً رنج آور است که آدم به شخصی بگوید که تو را به یاد نمی‌آورم، اما این بار دوچندان بد بود، چون موضوع این نبود که او را فراموش کرده باشد، موضوع این بود که اصلاً او را نمی‌شناخت. و چنین اعترافی به یک زن، ملغمه‌ای ایجاد می‌کرد که خودش را قادر به آن نمی‌دید. از سوی دیگر، بسیار سریع فهمیده بود که این زن ناشناس نمی‌تواند بفهمد که مرد او را به یاد می‌آورد یا نه، و هیچ چیز آسان‌تر از مکالمه با او نیست. اما لحظه‌ای که به هم قول دادند دوباره همدیگر را ببینند و زن خواست شماره تلفنش را به او بدهد، احساس ناآسودگی کرد: چه گونه می‌خواست به کسی که نامش را نمی‌دانست، تلفن بزند؟ بی این که توضیح بدهد، به زن گفت ترجیح می‌دهد او تلفن کند و از او خواسته بود شماره هتلش را در شهر کوچک یادداشت کند.

در فرودگاه پراگ از هم جدا شدند. مرد اتومبیلی کرایه کرد، وارد بزرگ‌راه شد و بعد به یک بزرگ‌راه فرعی پیچید. وقتی به شهر رسید، دنبال گورستان گشت. فایده‌ای نداشت. خودش را در محله جدیدی با

عمارت‌های متحدالشکل بلند یافت که سردرگمش می‌کردند. پس‌رسی را دید که حدود ده سال داشت، اتومبیل را نگه داشت و پرسید راه گورستان از کدام طرف است. پس‌ربچه نگاهش کرد و پاسخی نداد. یوزف<sup>۱</sup> فکر کرد شاید حرفش را نفهمیده، با وضوح بیش‌تر و صدای بلندتر سؤالش را تکرار کرد، درست مانند بیگانه‌ای که به خودش فشار می‌آورد تا جمله‌اش را درست تلفظ کند. پس‌رک سرانجام پاسخ داد که نمی‌داند. اما چه طور ممکن است کسی نداند گورستان، تنها گورستان شهر، کجاست؟ اعصابش در هم ریخت، از رهگذران دیگر پرسید، اما توضیحات آن‌ها به نظرش بی‌معنا آمد. سرانجام آن را پیدا کرد، پشت پل تازه‌سازی حبس شده بود و حقیر و بسیار کوچک‌تر از گذشته می‌نمود.

اتومبیل را پارک کرد و پیاده در بلواری از درختان زیزفون به راه افتاد تا به گور رسید. آن جا بود که سی سال پیش، تابوت مادرش را دیده بود که در زمین فرو می‌رفت. هر بار به شهر زادگاهش می‌آمد، اغلب به آن جا سر زده بود. وقتی هنوز یک ماه به این سفرش به بوهم مانده بود، دیگر می‌دانست سفرش را از این جا آغاز خواهد کرد. سنگ قبر را نگاه کرد؛ مرمر پر از نام شده بود؛ ظاهراً در این مدت، این قبر به یک خوابگاه بزرگ تبدیل شده بود. بین بلوار و سنگ قبر چیزی نبود جز یک چمنزار بسیار مرتب و یک محوطه گلکاری شده؛ سعی کرد آن تابوت‌های جلوپاش را تصور کند: آن چند نفر مجبور بودند کنار همدیگر قرار بگیرند، در ردیف‌های سه تایی، و در سطوح مختلف روی هم بمانند. مادر زیر همه بود. جای پدر کجا بود؟ از آن جا که پانزده سال بعد مرده بود، با فاصله

حداقل یک ردیف تابوت از مادر جدا مانده.

منظره خاک سپاری مادرش را به یاد آورد. در آن دوران، آن زیر فقط دو مرده خوابیده بودند: والدین پدرش. در آن هنگام به نظرش کاملاً طبیعی رسیده بود که مادرش پایین و نزد پدر شوهر و مادر شوهرش برود، و حتی از خود نرسیده بود که شاید مادر ترجیح بدهد به پدر و مادر خودش ملحق بشود. این را مدت‌ها بعد فهمید: سهم مردگان در گورهای خانوادگی از قبل و بنا به میزان قدرت تعیین می‌شود؛ و خانواده پدرش مهم‌تر از خانواده مادرش بودند.

تعداد نام‌های جدید روی سنگ قبر گنجش کرد. چند سال بعد از مهاجرت او، عموش به خاک سپرده شده بود، بعد عمه‌اش، و سرانجام، پدرش. نام‌ها را با دقت بیش‌تری خواند؛ برخی به اشخاصی تعلق داشتند که تا آن لحظه گمان می‌کرد هنوز زنده‌اند؛ سرگشته و حیران مانند. آن مردگان ناراحتش نمی‌کردند (کسی که تصمیم می‌گیرد کشورش را برای همیشه ترک کند، باید خودش را آماده کند که دیگر هرگز خانواده‌اش را نبیند)، اما این حقیقت که هیچ خبری از مرگ آن‌ها دریافت نکرده بود، آزارش می‌داد. پلیس کمونیست نامه‌های ارسالی به مهاجران را بررسی می‌کرد؛ آیا ترسیده بودند برایش بنویسند؟ به تاریخ‌ها دقت کرد: دو مرگ آخر پس از سال ۱۹۸۹ رخ داده بودند. بنابراین فقط به خاطر احتیاط نبود که از نوشتن نامه برای او دست کشیده بودند. حقیقت بدتر از این بود: از نظر آن‌ها، "او" دیگر وجود نداشت.

هتل در آخرین سال‌های دوران کمونیسم ساخته شده بود: ساختمانی مدرن در میدان اصلی، ساده و راست، شبیه به ساختمان‌هایی که آن سال‌ها در تمام دنیا ساخته می‌شدند، ساختمان‌هایی بسیار بلند، که طبقات بالای آن‌ها بر بام‌های خانه‌های شهر مسلط بود. در اتاقش در طبقه ششم مستقر شد، بعد به کنار پنجره رفت. ساعت هفت بعد از ظهر بود، گرگ و میش بود، چراغ‌ها روشن شده بود و میدان به طور نامعلومی ساکت بود. پیش از آمدن، خود را برای رویارویی با جاهای آشنا، با زندگی گذشته‌اش، آماده کرده بود، و از خود پرسیده بود: «هیجان زده‌ام می‌کند؟ بی تفاوت می‌ماند؟ خوشحالم می‌کند؟ نومیدم می‌کند؟» به هیچ وجه. در طول غیبتش، یک جاروی نامرئی، چشم انداز جوانی‌اش را جارو کرده بود، تمام آن چه را که برایش آشنا بود، پاک کرده بود؛ آن رویارویی که انتظارش را داشت، اصلاً تحقق نیافت.

مدت‌ها پیش، ایرنا برای پیدا کردن استراحت‌گاهی برای شوهرش که به شدت بیمار بود، به یکی از شهرهای ییلاقی فرانسه رفت. یک شنبه بود، شهر آرام بود، روی پلی ایستادند و به جریان آرام آب در میان دو ساحل پردرخت نگاه کردند. در یک پیچ رودخانه، در وسط باغی، خانه‌ای



قدیمی دیدند که مطمئن می‌نمود و به رؤیای یک زندگی روستایی کهن می‌مانست. شگفت زده از آن زیبایی، از پلکانی پایین آمدند و به ساحل رفتند تا قدم بزنند. چند گام جلوتر، پی بردند که آرامش روستایی آن‌ها را فریب داده: ماشین‌ها، تراکتورها، توده‌های خاک و شن؛ در جانب دیگر رودخانه، درخت‌های قطع شده؛ و پنجره‌های خانه، که زیبایی‌اش از بالای پل آن‌ها را مجذوب کرده بود، شیشه شکسته بود و به جای در، سوراخ بزرگی قرار داشت. پشت خانه، ساختمانی با نزدیک به ده طبقه سر برافراشته بود؛ اما به خاطر آن نبود که آن چشم‌انداز روستایی که مسحورشان کرده بود، دیگر توهم بصری نبود؛ آن خانه، از پشت ویرانه‌های خود، لگدکوب شده، تحقیر شده، تسمخر شده، همچنان خود را به نمایش می‌گذاشت. نگاه ایرنا بار دیگر بر ساحل مقابل متوقف شد و دید که آن درخت‌های عظیم قطع شده، دارند گل می‌دهند! قطع شده، افتاده، اما زنده بودند! در آن لحظه، به طور ناگهانی، صدای قدرت‌مندانه موسیقی از بلندگوها پخش شد. با این ضربه ناگهانی، ایرنا دست‌هاش را روی گوش‌هاش گذاشت و زیر گریه زد. گریست، برای جهانی که پیش چشم‌هاش ناپدید می‌شد. شوهرش، که چند ماه بعد مرد، دستش را گرفت و بلندش کرد.

جاروی نامرئی غول‌آسایی که چشم‌اندازها را تغییر می‌دهد، از شکل می‌اندازد، پاک می‌کند، از میلیون‌ها سال پیش دست به کار است، اما حرکت‌هاش که پیش از این آهسته و نامحسوس بود، اکنون چنان سرعت گرفته که مانده‌ام آیا ادیسه امروز امکان‌پذیر است؟ آیا حماسه بازگشت به روزگار ما هم تعلق دارد؟ اگر روز بعد که اولیس در میدان ایتا کا از خواب

بر می‌خواست، درخت زیتون قدیمی را بریده بودند و نمی‌توانست در پیرامونش هیچ چیزی را باز بشناسد، آیا باز هم موسیقی مسحورکننده بازگشت عظیم را می‌شنید؟

نزدیک هتل، عمارتی با ارتفاع زیاد، دیوار واسطه‌اش را نشان می‌داد، دیوار کوری که طرح عظیمی بر روی آن کشیده شده بود. در آن گرگ و میش، خواندن متن زیر طرح دشوار بود، و یوزف تنها توانست دو دست به هم گره خورده را تشخیص بدهد، دو دست عظیم، بین آسمان و زمین. آیا همیشه آن جا بودند؟ به یاد نمی‌آورد.

وقتی یوزف، تنها، در رستوران هتل شام می‌خورد، به همه‌گفت و گوه‌های اطرافش گوش داد. آهنگِ زبانی ناشناخته را می‌شنید. در طول این دو دهه فلاکت‌بار، چه بر سر زبان چک آمده بود؟ آیا لهجه‌اش عوض شده بود؟ ظاهر آبله. اگر در گذشته تأکید بر هجای اول واژه‌ها بود، اکنون تأکید بر هیچ هجایی نبود، آهنگ کلمات سست و بی‌استخوان شده بود. آهنگ کلمات بسیار یکنواخت‌تر از گذشته می‌نمود، انگار واژه‌ها روی زمین می‌خزیدند. و طنین صدا! تودماغی شده بود و به گونه ناخوشایندی، لحنی خسته به واژه‌ها می‌داد. البته پس از گذشت قرن‌ها، آهنگ تمام زبان‌ها به شیوه‌ای نامحسوس تغییر می‌کند، اما او که پس غیبتی طولانی باز گشته بود، سردرگم ماند: روی بشقابش خم شده بود و زبان ناشناخته‌ای را می‌شنید که به هر حال تمام واژه‌هاش را می‌فهمید.

بعد، در اتاقش، گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن برادرش را گرفت. صدای شادی را شنید که او را دعوت می‌کرد بی‌درنگ به آن جا

برود.

یوزف گفت: «فقط می‌خواستم ورودم را به تو خبر بدهم. معذرت می‌خواهم که امروز نمی‌آیم. نمی‌خواهم بعد از این همه سال، مراد در این وضعیت ببینی. آشفته‌ام. فردا وقت داری؟»  
حتما مطمئن نبود که برادرش هنوز در بیمارستان کار می‌کند.  
پاسخش این بود: «وقتم را آزاد می‌کنم.»

زنگ را به صدا در می آورد و برادرش که پنج سال بزرگ تر است، در را می‌گشاید. با هم دست می‌دهند و به هم نگاه می‌کنند. نگاه بسیار دقیقی است و خوب می‌دانند با چه طرف‌اند: برادرها، چهره به چهره، یکدیگر را بررسی می‌کنند، با سرعت، محتاطانه، موها را، چین و چروک‌ها را، دندان‌ها را، از نظر می‌گذرانند؛ هر یک می‌داند در چهره مقابلش چه چیز را می‌جوید و می‌داند که دیگری نیز در چهره او به دنبال همان می‌گردد. از این شرمنده‌اند، چرا که آن چه می‌جویند، فاصلهٔ احتمالی است که آن دیگری را از مرگ جدا می‌کند، یا، اگر بخواهیم بی‌رحمانه‌تر بگوییم، در دیگری ظهور مرگ را می‌جویند. می‌خواهند این جست و جوی مرگ‌آلود را پایان بدهند و به خود فشار می‌آورند تا جمله‌ای یابند که این لحظه‌های شوم را از یادشان ببرد، یک بازخواست، یک سؤال، یا اگر ممکن باشد (حتا اگر هدیه‌ای آسمانی باشد)، یک لطفه. اما هیچ چیز از راه نمی‌رسد تا آن‌ها را از این مخصصه برهاند.

سرانجام برادر می‌گوید: «برویم.» و بازوش را دور شانه‌های یوزف حلقه می‌کند و او را به اتاق پذیرایی خانه می‌برد.

وقتی نشستند، برادر گفت: «بعد از این سقوط منتظر تو بودیم. همه مهاجرها دیگر برگشته‌اند، یا دست کم سری به این جا زده‌اند. نه، نه، نه، اصلاً سرزنش نمی‌کنم. خودت می‌دانی که چه کار باید بکنی.»

یوزف خندید: «اشتباه می‌کنی. نمی‌دانم.»

برادر پرسید: «تنها آمده‌ای؟»

- «بله.»

- «آمده‌ای تا بمانی؟ مدت زیادی بمانی یا نه؟»

- «نمی‌دانم.»

- «البته، باید با زنت در این باره مشورت کنی. تا جایی که می‌دانم، آن

جا ازدواج کرده‌ای.»

- «بله.»

برادر با لحنی پرطنین گفت: «فکر می‌کنم با یک زن دانمارکی.»

جوزف گفت: «بله.» و ساکت شد.

این سکوت برادر را آزار می‌داد، و یوزف برای این که چیزی بگوید،

پرسید:

- «حالا خانه مال توست، نه؟»

در گذشته، آن آپارتمان بخشی از ساختمان سه طبقه‌ای بود که به پدرش تعلق داشت؛ خانواده (پدر، مادر، و دو پسر) در طبقه دوم زندگی می‌کردند، بقیه را اجاره می‌دادند. پس از انقلاب کمونیستی سال ۱۹۴۸، از این ساختمان سلب مالکیت شده بود و خانواده به عنوان مستأجر، در آن زندگی می‌کردند.

برادر با ناآسودگی آشکاری پاسخ داد: «بله. می‌خواستیم خبرت کنیم، اما غیرممکن بود.»  
- «جداً؟ اما نشانی مرا که داری!»

پس از سال ۱۹۸۹، تمام اموالی که پس از انقلاب به دولت منتقل شده بودند (کارخانه‌ها، هتل‌ها، ساختمان‌ها، مزارع، جنگل‌ها) به مالکان قدیمی‌شان بازگردانده شدند (یا دقیق‌تر بگوییم، به فرزندان و نوه‌هاشان)؛ این عملیات، اعاده نام‌گرفت: کافی بود کسی در دادگاه ادعای مالکیت بکند، پس از یک سال، اگر کسی اعتراض نمی‌کرد، آن ملک به طور غیر قابل بازگشت به صاحب آن تحویل می‌شد. این ساده‌گردانی قضایی فضا را برای کلاه‌برداری‌های متعدد باز کرد، اما به سبب اجتناب از فرایندهای انحصار وراثت، دادخواست و استیناف شد، و به گونه‌ای حیرت‌آور، در زمانی بسیار کوتاه، جامعه‌ای طبقاتی، با بورژوازی ثروت‌مند و متهوری به وجود آورد که می‌توانست اقتصاد کشور را به حرکت در آورد.

برادرش که هنوز آسوده نبود، پاسخ داد: «یک وکیل به همه کارها رسید. حالا دیگر خیلی دیر شده، کارهای اداری تمام شده. اما نگران نباش، من و تو، بدون وکیل، ترتیب همه چیز را می‌دهیم.»  
در همین لحظه زن برادرش وارد شد. این بار رویارویی نگاه‌ها در کار

نمود: آن قدر پیر شده بود که وقتی در آستانه در ظاهر شد، همه چیز آشکار بود. یوزف ترجیح می‌داد سرش را پایین بیاورد تا برای چند دقیقه، مدام از گوشه چشم او را نگاه نکند تا نرنجد. اما با محبت زیادی از جا برخاست، به طرفش رفت و در آغوشش گرفت.

دوباره نشستند. یوزف که نمی‌توانست هیجانش را مهار کند، به زن نگاه کرد؛ اگر در خیابان به او بر می‌خورد، نمی‌شناختش. نزدیک‌ترین افرادی‌اند که دارم، خانواده من‌اند، تنها کسانی که برایم مانده‌اند، برادرم، تنها برادرم. مدام این کلمات را تکرار می‌کرد، انگار می‌خواست احساسش را، پیش از ناپدید شدن، تا حد امکان نگه دارد.

این اندوه مبهم مجبورش کرد بگوید:

- «اصلاً موضوع خانه را فراموش کن. گوش کن، واقع بین باشیم، داشتن چیزی در این جا، هیچ مشکلی از من حل نمی‌کند. مشکلات من این جا نیست.»

برادر نفس راحتی کشید و تکرار کرد:

- «نه، نه. دلم می‌خواهد همه چیز مساوی باشد. از طرف دیگر، حتماً همسرت هم حرفی برای گفتن دارد.»

یوزف گفت: «دوباره چیز دیگری حرف بزنیم.» و دستش را روی دست برادرش گذاشت و آن را فشرد.

## ۱۷ .....

او را بردند تا خانه و تغییراتی را که پس از رفتش در آن داده بودند، نشانش بدهند. در یکی از اتاق‌ها، تابلویی دید که پیش تر مال خودش بود. وقتی تصمیم گرفت کشور را ترک کند، مجبور شده بود سریع عمل کند. در آن هنگام در شهر دیگری زندگی می‌کرد و از آن جا که ناچار بود قصد مهاجرتش را پنهان کند، نمی‌توانست با تقسیم اموالش در میان دوستان، دست به خطر بزند. روز پیش از حرکت، کلیدهاش را در پاکتی گذاشت و برای برادرش پست کرد. بعد، از خارج کشور به او تلفن زد و از او خواست پیش از این که دولت اموالش را تصاحب کند، هر چه را که لازم است، از آپارتمانش بردارد. مدتی بعد، در دانمارک مقیم شد و خوشحال از آغاز یک زندگی تازه، هیچ علاقه‌ای نداشت که بفهمد برادرش موفق شده چه اشیایی را نجات دهد یا با آن‌ها چه کرده.

مدتی طولانی به تابلو نگریست: یک محله صنعتی فقیرنشین، که با فانتری متهورانه رنگ‌ها به سبک نقاشان فاویست<sup>۱</sup> آغاز قرن، مثلاً درین<sup>۲</sup>،

---

۱- Fauvista: پیروان مکتب نقاشی فاویسم ماتیس، که از رنگ‌های تند و زنده در نقاشی‌های خود استفاده می‌کردند. م.

۲- Derain (André) (۱۸۸۰-۱۹۵۴)، نقاش، پیکرتراش، و گرافیسیت فرانسوی. یکی از آفرینندگان سبک فاویسم و از نخستین طرفداران کوبیسم. (م.)



کشیده شده بود. با این وجود، آن تابلو به هیچ وجه تقلید ساده‌ای نبود: اگر در سال ۱۹۰۵، در کنار سایر آثار فاویست، در سالن اتوئیوای پاریس به نمایش گذاشته می‌شد، همه از اصالتش به شگفت می‌آمدند و از حال و هوای پر رمز و راز این میهمان آمده از دوردست‌ها، حیرت می‌کردند. در حقیقت، آن تابلو در سال ۱۹۵۵ کشیده شده بود، زمانی که فلسفه هنر سوسیالیستی، جابرا نه رئالیسم را تشویق می‌کرد: خالق اثر، یک عاشق پر شور مدرنیته، ترجیح داده بود همان گونه‌ای نقاشی کند که در آن زمان در تمام دنیا نقاشی می‌شد، یعنی به سبک آبستره، اما نمی‌خواست از نمایش آن‌ها محروم شود، پس باید نقطه معجزه آسایی در آن می‌یافت که ضروریات ایدئولوگ‌ها را با تمناهای هنری او تطبیق دهد؛ آن خانه‌های فقیرنشین که زندگی کارگران را تداعی می‌کردند، باجی به ایدئولوگ‌ها بود؛ رنگ‌ها که به شدت غیرواقعی بودند، هدیه او به خودش.

یوزف در سال‌های شصت کارگاه او را دیده بود، در دوره‌ای که فلسفه رسمی داشت قدرتش را از دست می‌داد و نقاش دیگر کمابیش در انجام آن چه می‌خواست، آزاد بود. یوزف در اوج صداقت، آن تابلو قدیمی را به آثار جدیدش ترجیح داده بود و نقاش که آثار فاویستی‌اش را دوست داشت و در عین حال، آن‌ها را حقیرانه می‌دانست، آن را بدون دریافت وجهی به یوزف هدیه داده بود؛ حتی با مداد، در کنار قاب تابلو تقدیم‌نامه‌ای با نام یوزف افزوده بود.

برادر اشاره کرد: «ظاهراً این نقاش را خوب می‌شناختی.»

- «بله. حتا سگك پودلش را.»

- «می روی بینی اش؟»

- «نه.»

بعد از سال ۱۹۸۹، یوزف پا کتی حاوی عکس های تابلوهای جدید این نقاش را در دانمارک دریافت کرده بود که این بار با آزادی تمام کشیده شده بودند: نمی شد آن ها را از میلیون ها تابلو نقاشی تشخیص داد که در دنیا نقاشی می شدند؛ نقاش می توانست به پیروزی دوگانه ای بیابد: کاملاً آزاد بود، و کاملاً شبیه به بقیه مردم دنیا.

برادر پرسید: «هنوز این تابلو را دوست داری؟»

- «بله، هنوز خیلی قشنگ است.»

برادر با سرش به زنش اشاره کرد:

- «کتی هم آن را خیلی دوست دارد. هر روز مدتی جلو آن می ایستد.»  
و افزود: «روز بعد از رفتنت، به من گفתי آن را به پدر بدهم. آن را روی میز دفترش در بیمارستان گذاشت. می دانی که چه قدر کتی را دوست داشت، و پیش از مرگ، آن را به کتی داد.» و بعد از مکث کوتاهی: «نمی توانی تصورش را بکنی. سال های سختی پشت سر گذاشته ایم.»

یوزف به زن برادرش نگاه کرد و به یاد آورد که هرگز چندان از او خوشش نمی آمد. انزجار قدیمی اش به این زن (و او هم این انزجار را دو برابر پاسخ داده بود) اکنون به نظرش ابلهانه و تأسف بار می نمود. زن سر پا ایستاده بود و نگاهش را به تابلو دوخته بود، چهره اش ناکامی اندوهباری را باز می تاباند، و یوزف، مهربانانه به برادرش گفت: «می دانم.»

برادر شروع کرد به تعریف سرگذشت خانواده، احتضار طولانی پدر،

بیماری کتی، ازدواج ناموفق دخترش، و بعد توطئه‌های ضد خودش در بیمارستان، و این که موقعیتش در بیمارستان، به خاطر مهاجرت یوزف نزول کرده بود.

سرزنی در آخرین جمله‌اش نبود، اما یوزف شک نداشت که برادرش و همسرش با خصومت درباره او صحبت می‌کرده‌اند و از این که یوزف نمی‌تواند برای مهاجرت غیرمسئولانه‌اش هیچ دلیل موجهی بیاورد، به خشم می‌آیند: رژیم گذشته نمی‌گذاشت آب خوش از گلوی اقوام مهاجران پایین برود.



در اتاق غذاخوری، میز ناهار آماده شده بود. گفت و گوشان جسته گریخته بود، چرا که برادر و زن برادر می‌خواستند او را از هر چه در دوران غیبتش رخ داده بود، باخبر کنند. آن چند دهه روی ظروف غذا جریان می‌یافت، و زن برادرش، ناگهان به طرف او برگشت: «تو هم زمانی خیلی متعصب بودی. درباره‌ی کلیسا چه چیزهایی می‌گفتی! همه‌مان از تو خیلی می‌ترسیدیم.»

این جمله یوزف را شگفت‌زده کرد: «از من می‌ترسیدید؟» زن برادرش پافشاری کرد. یوزف به او نگریست: در چهره‌اش که تا چند لحظه پیش ناشناخته به نظرش می‌رسید، علایم نگرانی ظاهر شده بود. گفتن این که از او می‌ترسیدند، در عمل هیچ معنایی نداشت، چرا که حافظه‌ی زن برادرش نمی‌توانست به دورانی پیش‌تر از سال‌های آخر دبیرستان او، هنگامی که بین شانزده تا نوزده سال داشت، برگردد. خیلی محتمل بود که در آن هنگام مؤمنان را به باد تمسخر گرفته باشد، اما این موضوع هیچ وجه اشتراکی با الحاد نظامی رژیم نداشت و فقط متوجه خانواده‌اش می‌شد که هرگز در مراسم مس‌یکشنبه غیبت نمی‌کردند، و این موضوع حس طنز یوزف را تحریک می‌کرد. در پایان دبیرستان در

سال ۱۹۵۱، سه سال بعد از انقلاب، به خاطر همین حس طنز، تصمیم گرفت دامپزشکی بخواند: درمانِ بیماران، خدمت به انسان‌ها، افتخار بزرگ خانواده بود (پدر بزرگش هم پزشک بود) و دلش می‌خواست به همه بگوید گاوها را به انسان‌ها ترجیح می‌دهد. اما هیچ‌کس از او، به خاطر این عصیان، نه ستایش کرده بود و نه انتقاد؛ از آن‌جا که دامپزشکی از نظر اجتماعی حیثیت کم‌تری داشت، این انتخاب او به فقدان جاه‌طلبی تعبیر شد و موقعیت او در خانواده، نسبت به برادرش در درجهٔ دوم اهمیت قرار گرفت.

آشفته، قصد کرد روان‌شناسی دوران نوجوانی‌اش را برای‌شان (برای آن‌ها و برای خودش) توضیح بدهد، اما کلمات از دهانش بیرون نیامد، چون لبخند منجمد زن برادرش که به او خیره شده بود، به این معنا بود که هیچ‌کدام از حرف‌های او را تأیید نمی‌کند. فهمید کاری از دستش بر نمی‌آید، که این یک قانون است: زندگی کسانی که خود را کشتی شکسته می‌دانستند، تنها در شکار گناهکاران خلاصه می‌شد. یوزف دوچندان گناهکار بود: در دوران نوجوانی کفر می‌گفت و در بزرگسالی مهاجرت کرده بود. پس تمام علاقه‌اش را به توجیه کرده‌هاش از دست داد، و برادرش با ظرافت تمام، موضوع صحبت را عوض کرد.

برادرش: در سال ۱۹۴۸، زمانی که پزشکی می‌خواند، به خاطر سابقهٔ بورژوازی خانواده‌اش از دانشگاه اخراج شده بود؛ به امید این که بعدها درسش را ادامه بدهد و مانند پدرش جراح بشود، همه کار کرد تا هواداری خود را از کمونیسم نشان بدهد، تا جایی که نوامید و درهم شکسته، در حزب ثبت نام کرد و تا سال ۱۹۸۹ عضو حزب باقی ماند. راه دو برادر از

هم جدا شد: ابتدا رشته‌های تحصیلی‌شان از هم جدا شد و بعد ناچار شدند عقاید یک‌دیگر را انکار کنند، برادر بزرگ‌تر احساس یک قربانی را داشت (و تا پایان زندگی‌اش این احساس را خواهد داشت)؛ در دانشکده دامپزشکی که رفت و آمد کم‌تری داشت و کم‌تر زیر نظر بود، لزومی نداشت که برادر کوچک‌تر وفاداری خود را به رژیم نمایش بدهد: یوزف از دیدگاه برادرش، از آن‌گونه افراد خوشبختی بود (و همواره خواهد بود) که می‌دانستند چه‌گونه راه خود را باز کنند؛ یک فراری ناسپاس.

در ماه آگوست سال ۱۹۶۸، لشکر روس به کشور حمله کرد؛ در عرض یک هفته، خیابان‌های همه شهرها آکنده از فریادهای خشم‌آگین شد. کشور تا آن زمان هرگز آن قدر «وطن» نبود، چک‌ها هم آن قدر «چک» نبودند. یوزف، سرشار از نفرت، حاضر بود خودش را جلو تانک‌ها بیندازد. بعد مسئولان دولت را بازداشت کردند، آن‌ها را به مسکو متقل کردند تا به اجبار موافقت نامه شتابزده‌ای را امضا کنند، و بعد چک‌ها که همیشه سرشار از خشم بودند، به خانه‌هاشان برگشتند. نزدیک به چهار سال بعد، در یک جشن تحمیلی به افتخار پنجاه و دومین سالگرد انقلاب اکتبر روسیه، یوزف محله‌ای را که در آن مطب داشت، ترک کرد و رفت تا در آن سوی کشور، خانواده‌اش را ببیند. موقع ورود به شهر، سرعتش را کم کرد؛ کنجکاو بود ببیند چند پنجره به پرچم‌های سرخ آراسته‌اند، پرچم‌های سرخی که در آن دوران شکست، چیزی جز نشانه‌های تسلیم نبودند. همه پرچم‌ها را بالا برده بودند، و حتا بیش‌تر از آن‌که گمان می‌کرد: شاید کسانی که پرچم‌ها را به پنجره‌هاشان آویخته بودند، این کار

را بر خلاف عقاید خود انجام داده بودند، به خاطر احتیاط، به خاطر ترسی مبهم، هر چند این کار را داوطلبانه کرده بودند، چرا که هیچ کس این کار را به آن‌ها تحمیل نمی‌کرد و هیچ کس هم تهدیدشان نمی‌کرد. جلو خانه زادگاهش ایستاد. در طبقهٔ دوم، جایی که برادرش زندگی می‌کرد، پرچمی که به گونهٔ وحشتناکی سرخ بود، به وضوح به اهتزاز در آمده بود. در طول یک دقیقه طولانی، یوزف بی این که اتومبیل بیرون برود، تماشاش کرد؛ بعد استارت زد. در راه برگشت تصمیم گرفت کشور را ترک کند. نه به خاطر آن که نمی‌توانست در کشورش زندگی کند. می‌توانست این جا در آرامش کامل به گاوها برسد. اما تنها بود، متارکه کرده بود، فرزندی نداشت، آزاد بود. به خود گفت که تنها یک زندگی دارد و مایل است آن را جای دیگری بگذرانند.

پس از ناهار، یوزف فنجان قهوه‌اش را جلوش گذاشت و به تابلوش اندیشد. فکر کرد چه طور آن را با خود ببرد و آیا در هواپیما بیش از حد مزاحمش نیست؟ شاید عملی‌تر آن بود که را از قابش جدا و لوله‌اش می‌کرد.

نزدیک بود این موضوع را پیش بکشد که زن برادرش گفت:

- «فکر می‌کنم دلت بخواد "ن" را ببینی.»

- «هنوز نمی‌دانم.»

- «دوستان خوبی بودید.»

- «هنوز هم هستیم.»

- «سال ۴۸ همه جلوش می‌لرزیدند. کمیسری سرخ! برای تو خیلی

کارها کرد، نه؟ مدیونشی!»

برادر شتابان حرف زنش را قطع کرد و پاکتی به برادرش داد: «بابا این را

به یادگار از تو نگه می‌داشت. بعد از مرگش پیداش کردیم.»

ظاهراً برادرش باید به سرعت به بیمارستان می‌رفت؛ ملاقات میان دو

برادر داشت به پایان می‌رسید، و یوزف به این نتیجه رسید که از موضوع

تابلوش گذشته‌اند. چه طور؟! چه طور زن برادرش، دوستش "ن" را به



یادش می آورد، اما تابلوش را فراموش کرده بود؟ او که حاضر بود از تمام میراثش، از سهم خودش از خانه بگذرد، اما تابلو مال او و فقط مال او بود، روی تابلو، نام او در کنار نام نقاش نوشته شده بود!

فضا سنگین تر می شد و برادرش سعی کرد جمله محبت آمیزی بگوید. یوزف گوش نمی داد. می خواست ادعای مالکیت تابلوش را بکند و داشت فکرش را بر آن چه می خواست بگوید، متمرکز می کرد، گذاشت چشمش بر مچ دست و ساعت برادرش بیفتند. آن را شناخت: بزرگ، سیاه، از مد افتاده؛ آن را در آپارتمانش جا گذاشته بود و برادرش آن را تصاحب کرده بود. نه، یوزف دلیلی نمی دید که عصبانی شود. همه چیز طبق دستور خودش انجام شده بود؛ با این حال، دیدن ساعتش بر مچ دست دیگری، او را غرق ناراحتی ژرفی کرد. احساس مرده ای را داشت که پس از بیست سال، سرش را از قبر بیرون می آورد و باز جهان را می بیند: پاش را با کم رویی کسی که عادت به راه رفتن را از دست داده، روی زمین می گذارد؛ فقط جهانی را می شناسد که در آن زندگی کرده، اما مدام با بقایای دوران زندگی اش برخورد می کند: شلوارش، کراواتش را بر تن بازماندگان می بیند، که به گونه ای کاملاً طبیعی، آن ها را بین خود تقسیم کرده اند؛ همه چیز را می بیند و ادعای هیچ چیز را نمی کند: مردگان معمولاً کم رو هستند. یوزف، دستخوش کم رویی مردگان، آن اندازه شهامت پیدا نکرد که حتی یک کلمه درباره تابلوش بگوید. از جا برخاست.

برادر گفت: «امشب برگرد. با هم شام می خوریم.»

یوزف ناگهان چهره همسر خودش را دید؛ فشار شدیدی احساس کرد که او را ببیند، که با او حرف بزند. اما نمی توانست: برادرش، منتظر جواب،

نگاهش می‌کرد.

- «معذرت می‌خواهم، اما وقتم خیلی کم است. شاید دفعه بعد.» و صمیمانه دست هر دو شان را فشرد.

تا هتل پیاده رفت، چهره زنش مدام جلو چشم‌هاش ظاهر می‌شد و به خود می‌گفت: «گناه خودت است. تو بودی که به من گفתי باید بیایم. من نمی‌خواستم. هیچ علاقه‌ای به بازگشت نداشتم. اما تو موافق نبودی. از نظر تو، بر نگشتن غیرطبیعی بود، توجیه‌ناپذیر بود، حتا زشت بود. هنوز هم فکر می‌کنی که حق با تو بود؟»

۴۰ .....

همین که به اتاقش رسید، پا کتی را که برادرش به او داده بود، باز کرد: یک آلبوم عکس از دوران کودکی اش بود: مادرش، پدرش، برادرش، و در بسیاری از عکس‌ها، یوزف کوچک؛ آلبوم را کنار گذاشت تا نگه دارد. دو کتاب مصور برای کودکان... آن‌ها را در سطل زباله انداخت. یک نقاشی رنگی کودکانه، با تقدیم نامه: «برای تولد مامان» و امضای احمقانه اش؛ آن را پاره کرد. بعد، یک دفترچه. آن را گشود: دفتر خاطراتش در دوران دبیرستان. چه طور به خانه پدر و مادرش رسیده بود؟ نوشته‌ها، تاریخ اولین سال‌های کمونیسم را داشتند، اما - و در این جا کنجکاوی اش نیرنگ کوچکی به او زد - در آن‌ها چیزی جز وصف دختران مدرسه نمی‌یابد. یک عیاش زودرس؟ اما نه: جوانی هنوز با کره. نگاهی سرسری می‌اندازد و چشم‌هاش بر سرزنش‌هاش به یک دختر متوقف می‌شود: «به من گفته‌ای که در عشق، فقط شهوت مطرح است. عزیزم، اگر مردی به تو اعتراف کرد که از تو چیزی جز جسمت نمی‌خواهد، دوان دوان فرار کن. تنها در این هنگام، شاید بفهمی احساس تنهایی چه قدر تلخ است.»

تنهایی. این واژه اغلب به ذهنش می‌رسد. قصد داشت با تصویر

چشم انداز هولناک تنهایی، آن دخترها را بترساند. برای این که از او خوش شان بیاید، مانند کشیشی برای شان سخن رانی می کرد: رابطه جنسی خالی از احساسات، به صحرایی می ماند که در آن، آدم نه از بی آبی، که از غصه می میرد.

می خواند و هیچ چیز به یاد نمی آورد. این بیگانه آمده بود تا به او چه بگوید؟ به یادش بیاورد که زمانی، با این نام، این جا زندگی می کرده؟ از جا بر می خیزد و می رود کنار پنجره. خورشید غروب میدان را روشن کرده، و این بار تصویر آن دو دست به هم گره خورده در آن دیوار بزرگ کاملاً واضح است: یکی از آن ها سفید است و دیگری سیاه. در بالا، سه حرف مخفف سه کلمه بالای آن نوشته شده که وعده «امنیت» و «همبستگی» می دهد. شک ندارد که این طرح پس از سال ۱۹۸۹ و زمانی کشیده شده که کشور شعارهای عصر جدید را برگزیده: برادری میان تمام نژادها؛ آمیزش تمام فرهنگ ها؛ اتحاد همه چیز، اتحاد همه کس.

یوزف تاکنون بارها و بارها پوسترهایی از دست های به هم گره خورده دیده! کارگر چک دست یک سرباز روس را می فشارد! هر چند نفرت انگیز بود، اما این تصویر تبلیغاتی بخش بی چون و چرایی از فرهنگ چک ها بود که برای فشردن یا پس زدن دست روس ها یا آلمانی ها هزاران دلیل داشتند. اما یک دست سیاه؟ در این کشور مردم فقط خبر دارند که سیاه پوستانی هم وجود دارند. مادرش در زندگی حتا یک سیاه پوست هم ندیده بود.

این دست های معلق بین زمین و آسمان را می نگرد، این دست های عظیم بزرگ تر از برج کلیسا را، دست هایی که وحشیانه، آرایش متفاوتی

به آن مکان می دادند. زمان درازی میدان زیر پاش را تماشا می کند، انگار به دنبال رد پای خودش در جوانی می گردد، زمانی که با هم کلاسی هاش از این جا می گذشت.

- «هم کلاسی ها!» این واژه را آهسته و زیر لب بر زبان آورد تا عطر (عطر خفه و فقط محسوس) جوانی نهفته در آن، عطر آن زمان سپری شده، از دست رفته، آن زمان متروکه و اندوهگین مثل یک یتیم خانه را استنشاق کند؛ اما، بر خلاف ایرنا در شهر بیلاقی فرانسه، هیچ عطوفتی نسبت به این گذشته احساس نمی کند که به گونه اخته ای در درونش برانگیخته شده؛ هیچ میلی به بازگشت ندارد؛ فقط یک احساس ضعیف دارد: بی تفاوتی.

اگر پزشک بود، بر خودش چنین تشخیصی می گذاشت: «بیمار از فقدان غم غربت رنج می برد.»

اما یوزف اعتقاد ندارد که بیمار است. اعتقاد دارد که سالم است. فقدان غم غربت نشانه این است که زندگی گذشته‌اش چه ارزش عمیقی برایش دارد. پس تشخیصم را اصلاح می‌کنم: «بیمار از یک دُشدیسی<sup>۱</sup> مازوخیستی خاطره رنج می‌برد.» در حقیقت، چیزی جز رخدادهایی که خودش هم از آن‌ها بیزار است، به یاد نمی‌آورد. اما مگر در کودکی آن اندازه که می‌خواست، نداشت؟ مگر پدرش را تمام بیمارانش ستایش نمی‌کردند؟ چرا برادرش از این موضوع احساس غرور می‌کرد و او نه؟ اغلب با همکارانش کشتی می‌گرفت و شجاعانه می‌جنگید. اما حالا تمام پیروزی‌هایش را از یاد برده و در عوض، تنها چیزی که همواره به یادش می‌ماند، زمانی است که همکارش، که یوزف او را بسیار ضعیف‌تر از خودش می‌دانست، روزی پشت او را به خاک مالید و ده ثانیه به همین وضع نگه داشت و آن ده ثانیه را با صدای بلند شمرد. حتا امروز هم آن فشار خفت‌بار زمین را بر پشتش احساس می‌کند. زمانی که در بوهم زندگی می‌کرد و به کسی بر می‌خورد که قبلاً او را می‌شناخت، همیشه از این که از او تصور یک مرد شجاع (حال آن که او خودش را بزدل

می دانست)، خوش ذوق (او خودش را کسل کننده می یافت) و نیک نفس (تنها بدجنسی هاش را به یاد می آورد) را داشتند، تعجب می کرد.

خوب می دانست که حافظه اش از او متنفر است و کاری ندارد جز بهتان زدن به او؛ پس، به خودش فشار می آورد که به حافظه اش اعتباری ندهد و با زندگی خودش بیش تر مدارا کند. حاصلی نداشت: هیچ لذتی در نگاه به گذشته احساس نمی کرد و این، مدارا را برایش غیر ممکن می کرد.

بعد خواست به دیگران و خودش باور داشته باشد، کشورش را ترک کرد چون دیگر نمی توانست خفت و خواری آن را ببیند. آن چه می گوید درست است، اما اکثر چک ها هم خود را مانند او احساس می کردند، خوار و خفیف، و اما به این دلیل دوان دوان به خارج از کشور رفتند. در کشورشان ماندند، چون خودشان را دوست داشتند و خود را در کنار زندگی شان دوست داشتند که از سرزمین مادری شان جدایی ناپذیر بود. از آن جا که حافظه یوزف بدجنسی می کرد و به یوزف هیچ چیزی ارائه نمی داد که زندگی اش را در کشور خودش دلپذیر کند، باگام های سریع و بی اندوه از مرز گذشت.

آیا وقتی به خارج از کشور رسید، حافظه اش این تأثیر مهلک را از دست داد؟ بله، چون یوزف در آن جا برای این که خود را به خاطرات کشوری مشغول کند که دیگر در آن زندگی نمی کرد، نه انگیزه ای داشت و نه فرصتی. این قانون حافظه مازوخیست است: وقتی قرار است مراحل مشخصی از زندگی به ورطه فراموشی فرو بروند، انسان خود را از فراز هر آن چه دوست ندارد کنار می کشد و خود را راحت تر، آزادتر احساس

می‌کند.

و فراتر از هر چیز، یوزف در خارج، خودش را دوست داشت، و عشق ستایش زمان حال است. رابطه‌اش با زمان اکنون، آن خاطرات را پس راند و در برابر دخالت‌های او محافظت کرد، حافظه‌اش دیگر بدجنس نبود، حتی غفلت‌کارتر هم شد، انگار از او جدا شده بود، و قدرتش را بر او از دست داد.



وقتی بخش اعظم مهلتی را که در اختیار داریم، پشت سر می‌گذاریم، آوایی که ندای بازگشت را در گوش مان سر می‌دهد، مقاومت ناپذیرتر می‌شود. این جمله عامیانه به نظر می‌رسد، به هر حال درست نیست. انسان به پیری می‌رسد، پایان نزدیک می‌شود، هر لحظه از زندگی عزیزتر می‌شود، و دیگر فرصت اتلاف وقت با خاطرات نمی‌ماند. باید تناقض ریاضی نوستالژی را درک کرد: این تناقض با قدرت بسیار خود را در آغاز جوانی نشان می‌دهد، زمانی که حجم زندگی گذشته هنوز قابل توجه نیست.

از درون فضای مه آلودِ دورانی که که یوزف در دبیرستان تحصیل می‌کرد، دختری بیرون می‌زند؛ دختر، لاغر، زیبا، با کره است، و افسرده به خاطر جدایی‌اش از پرکی. نخستین شکست عشقی اوست، رنج می‌برد، اما شدت دردش کم‌تر از شگفت‌زدگی‌اش در برابر کشف حقیقت زمان است؛ اکنون زمان را به گونه‌ای می‌بیند که پیش از آن هرگز ندیده.

تا آن هنگام، زمان خود را چون "اکنونی" بر او متجلی کرده بود که رو به پیش حرکت می‌کند و آینده را می‌بلعد؛ اگر منتظر رخداد بدی بود، از سرعت زمان می‌ترسید، و اگر انتظار رخداد خوبی را می‌کشید، از کندی

زمان متنفر می‌شد. اما اکنون زمان خود را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت بر او متجلی می‌کند؛ دیگر موضوع "اکنون" فیروزمندی در میان نیست که آینده را در اختیار دارد؛ "اکنونی" مغلوب در میان است، "اکنونی" اسیر، "اکنونی" گرفتار "گذشته". پسری را می‌بیند که خود را از زندگی او بیرون می‌کشد و می‌رود، و برای همیشه از دسترسش خارج می‌شود. مسحور، تنها می‌تواند نظاره گر رفتن این بخش از زندگی‌اش باشد؛ تسلیم، بنگردد و رنج ببرد. احساس کاملاً تازه‌ای را تجربه می‌کند که غم غربت نام دارد.

این احساس، این تمنای شکست‌ناپذیر برای بازگشت... ناگهان هستی گذشته، قدرت گذشته، گذشته خودش، او را دوباره کشف می‌کند؛ در خانه زندگی‌اش پنجره‌هایی ظاهر شده‌اند، پنجره‌هایی گشوده به پشت سر، به آن چه از سر گذرانده؛ دیگر نخواهد توانست بدون این پنجره‌ها، هستی‌اش را تصور کند.

یک روز خوش، با عشق جدیدش (البته عشق افلاطونی)، در یک جاده جنگلی نزدیک به شهر قدم می‌زند؛ چند ماه پیش، به همراه عشق قبلی‌اش از همین جاده گذشته (همان پسری که پس از قطع رابطه، نخستین غم غربتش را در او برانگیخته بود) و این تصادف متأثرش می‌کند. به عمد راهش را به سوی کلیسای کوچک ویرانه‌ای در تقاطع جاده‌های جنگلی منحرف می‌کند، آن جا بود که نخستین عشقش خواست او را ببوسد. و سوسه‌ای سرکش، به او القا می‌کند که تجربه عشقی گذشته‌اش را تکرار کند. می‌خواهد این دو داستان عشقی با هم تقاطع کنند، رویارو شوند، در هم بیامیزند، هم را نوازش کنند، با هم ادغام شوند و رشد کنند.

هنگامی که عشق قدیمش، در همین مکان، خواست بایستد تا او را در

آغوش بکشد، او، شاد و دستپاچه، به سرعت گام‌هاش افزوده بود و مانعش شده بود. این بار چه خواهد شد؟ عشق کنونی‌اش سرعتش را کم می‌کند، او هم می‌خواهد در آغوشش بکشد! شگفت‌زده از این تکرار (از جادوی این تکرار)، از حکم این شباهت پیروی می‌کند و دست او را می‌کشد و گام‌هاش را تندتر می‌کند.

از آن به بعد، اجازه می‌دهد با این شباهت‌ها، با این تماس‌های نهانی میان اکنون و گذشته، اغوا شود، و این پژواک‌ها را می‌جوید، این تلاقی‌ها را، این تلاقی‌هایی که می‌گذارند فاصله میان آن چه بود و آن چه هست را درک کند، بُعد گذرای زندگی‌اش (که چه تازه است، چه شگفت‌آور است)؛ مایل است نوجوانی، دوران بلوغ، بزرگ‌سالی را این‌گونه پشت سر بگذارد، و این برایش به معنای استحاله به شخصی است که زمان را می‌شناسد، کسی که بخشی از زندگی‌اش را پشت سر گذاشته و می‌تواند رویش را بگرداند تا به آن بنگرد.

روزی عشق جدیدش را می‌بیند که با یک ژاکت آبی به طرفش می‌دود و به یاد می‌آورد که از ژاکت آبی عشق اولش هم خوشش می‌آمد. روز دیگری، پسر به چشمان او خیره می‌شود و با استفاده از استعاره‌ای بسیار نامعمول، به او می‌گوید که چشم‌هاش بسیار زیباست؛ باز شگفت‌زده می‌شود، چرا که عشق اولش نیز واژه به واژه، همین جمله استعاری را درباره چشم‌های او به کار برده. چنین تصادف‌هایی به حیرتش می‌آورند. هرگز خود را چنین مسحور زیبایی لحظه‌هایی نیافته است که غم غربت عشق قبلی‌اش با شگفتی‌های عشق تازه‌اش می‌آمیزد. از نظر او، حضور خاطره عشق قبلی در سرگذشتی که هم اکنون از سر

می‌گذرانند، به معنای یک بی وفایی نهانی به عشق کنونی‌اش نیست، بلکه حتا محبتش را به شخصی که در این لحظه کنارش قدم می‌زند، بیش تر هم می‌کند.

بعدها، در این شباهت‌های افراد، هم‌سانی رقت‌باری خواهد دید (که همه‌شان برای بوسیدن او، در جای مشخصی گام‌هاشان را کند می‌کنند، سلیقه‌های مشابهی در لباس پوشیدن دارند، با استعاره‌ مشابهی تملق یک زن را می‌گویند) و یکنواختی کسالت‌باری از وقایع (که چیزی جز تکرار یکدیگر نیست) در نظرش جلوه خواهد کرد؛ اما در دوران نوجوانی، این هم‌آیندی‌ها را همچون معجزه‌ای پذیرا می‌شود و احساس می‌کند مشتاق کشف معنای آن‌هاست. حقیقت این که عشق امروزش به گونه‌ غریبی به عشق قبلی‌اش می‌ماند، آن را استثنایی تر و اصیل تر هم می‌کند، و این باور را به او القا می‌کند که عشق کنونی‌اش به گونه‌ اسرارآمیزی از پیش تعیین شده است.

نه، این دفتر خاطرات هیچ کنایه سیاسی ای ندارد. هیچ اشاره‌ای به آن دوران ندارد، به جز شاید به پاک‌دینی نخستین سال‌های کمونیسم و آرمان عشق آسمانی در پشت صحنه. یوزف روی درد دل محرمانه جوان معصوم توقف می‌کند: به راحتی شهادت این را داشت که سینه‌های دخترکی را نوازش کند، اما برای لمس باسن او، بایستی بر عصمتش فایق می‌آمد. این مفهوم را به دقت در خاطراتش نشان می‌داد: «در ملاقات دیروز، جرأت نکردم بیش‌تر از دو بار به باسن د. دست بزنم.»

مرعوب باسن، خود را بیش‌تر مشتاق ابراز احساسات می‌یابد: «به من اطمینان داد که دوستم دارد، وعده‌اش به این که حاضر است با من بخوابد، پیروزی بزرگ من بود...» (ظاهراً هماغوشی بیش‌تر به عنوان دلیل عشق برایش اهمیت دارد تا صرف یک تماس جسمانی)، «...اما احساس یأس می‌کنم: در هیچ کدام از ملاقات‌ها مان وجدی وجود ندارد. تصور این که زندگی مشترکی داشته باشیم، مرا می‌ترساند». و کمی بعد: «وفاداری، هنگامی که از یک عشق حقیقی ناشی نشده باشد، چه قدر کسالت بار است.»

وجد؛ زندگی مشترک؛ وفاداری؛ عشق حقیقی. یوزف روی این

واژه‌ها مکث می‌کند. این واژه‌ها برای آن جوان نابالغ چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ واژه‌هایی بس عظیم و مبهم بودند، و نیروشان دقیقاً در مه آلودگی‌شان بود. دنبال احساساتی می‌گشت که نمی‌شناخت، که نمی‌فهمید؛ در جفت خودش به دنبال این احساسات می‌گشت (و در کمین کوچک‌ترین احساساتی بود که در چهره او بازتاب می‌یافت)، در خودش آن‌ها را جست و جو می‌کرد (در طول ساعت‌های پایان‌ناپذیر درون‌نگری)، اما همواره احساس ناکامی می‌کرد. بعد نوشته بود (و یوزف مجبور شد به فراسط تردیدناپذیر این یادداشت اعتراف کند): «میل به ترحم بر او و میل به رنج دادن او، هر دو یک چیز واحدند». و در حقیقت، به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی خود را در اختیار این جمله رها کرده است: با پایان احساس محبت (برای دست‌یابی به وجد محبت) هر کاری که ممکن است، انجام می‌دهد تا رنج بردن دوست دخترش را ببیند؛ او را شکنجه می‌دهد: «کاری کردم تا به عشق من شک کند. در آغوش من افتاد، او را تسلی دادم، از غم او لذت عظیمی بردم، برای یک لحظه، درخشش جرقه‌ای از هیجان را در درونم احساس کردم.»

یوزف می‌کوشد آن جوان معصوم را درک کند، خود را به جای او بگذارد، اما نمی‌تواند. آن احساساتی‌گری آمیخته به سادیسم، کاملاً با سلیقه‌ها و سرشت او در تضاد است. برگ سفیدی از دفتر خاطرات جدا می‌کند و این جمله را با مدادی روی آن بازنویسی می‌کند: «از غم او لذت عظیمی برده‌ام.» زمان درازی به آن دو دست‌خط نگاه می‌کند: دست‌خط قدیمی کمی خام است، اما دست‌خط دیروز همان قالبی را دارد که امروز دارد. این شباهت برایش ناخوشایند است، آزارش می‌دهد، در هم

می‌گویدش. چه طور ممکن است دو نفر این قدر بیگانه، این قدر متضاد، دست‌خطی یکسان داشته باشند؟ این جوهره مشترک که او و آن بچه لوس و نر را به یک شخص واحد تبدیل می‌کند، در چیست؟

نه آن جوان معصوم و نه آن دختر دبیرستانی به آپارتمانی دسترسی نداشتند تا در آن با هم تنها باشند: آن هماغوشی که دختر به او قول داده بود، باید تا تابستان به تأخیر می افتاد، که هنوز خیلی دور بود. پس، زندگی را به فشردن دست یکدیگر در حوالی جاده های جنگلی می گذراندند (عاشقان آن دوران، راه پیمایان خستگی ناپذیری بودند)، محکوم به گفت و گوهای تکراری و صحبت درباره مسایلی که به هیچ جا نمی انجامید. در آن برهوت بی هیجان، یک روز به دختر اعلام کرد که جدایی شان اجتناب ناپذیر است، چون به زودی به پراگ مهاجرت می کند.

یوزف از آن چه گفته، شگفت زده می شود: به پراگ مهاجرت می کند؟ این برنامه کاملاً غیر ممکن بود، چون خانواده اش هرگز نمی خواستند شهر را ترک کنند. و ناگهان، آن خاطره، به گونه نامطلوبی حاضر و واضح، از میان فراموشی سر بر می آورد: خود را در جاده ای جنگلی می بیند، جلو دخترک ایستاده و درباره پراگ صحبت می کند! با او درباره جا به جایی شان صحبت می کند، و دروغ می گوید! آسودگی وجدانش را به هنگام دروغ گویی به یاد می آورد، خود را در حال صحبت و دروغ گفتن می بیند، دروغ می گوید تا او را به گریه بیندازد!



می خواند: «بین حق هاش، مرا بوسید. با دقت بسیار، به علایم درد و مویه‌اش توجه می‌کردم، دیگر تعداد دقیق حق هاش را به یاد نمی‌آورم.»

آیا ممکن است؟ «آن قدر توجه به علایم درد او»، حتا تعداد حق هاش را هم شمرده بود! به یک جلدِ حسابدار می‌ماند! این شیوه او برای احساس کردن، زندگی کردن، مزه مزه کردن، و تحقق عشق بود. دختر را در آغوش می‌گرفت، دختر حق می‌کرد، و او شروع می‌کرد به شمردن!

به خواندن ادامه می‌دهد: «بعد آرام شد و به من گفت: "حالا حال آن شاعرهایی را می‌فهمم که تا دم مرگ به عشق‌شان وفادار می‌مانند." سرش را به طرفم بالا آورد و لب‌هاش می‌لرزیدند.» در دفتر خاطرات، زیر واژه «می‌لرزیدند» خط کشیده بود.

نه پاسخش را به یاد می‌آورد و نه لب‌های لرزانش را. تنها خاطره‌ای که هنوز زنده است، لحظه‌ای است که آن دروغ‌ها را درباره رفتن به پراگ به او می‌گفت. این تنها چیزی است که در حافظه‌اش باقی مانده. به خود فشار می‌آورد تا چهره آن دختر عجیب را با وضوح بیش‌تری به یاد بیاورد، دختری که به جای خواننده‌ها و تنیس‌بازان، دست به دامن شاعران می‌شد؛ شاعرانی که «تا دم مرگ به عشق خودشان وفادار می‌مانند!»  
ناهماهنگی این جمله را که با جزئیات تمام اعلام شده، مزه مزه می‌کند و محبت فزاینده‌ای نسبت به آن دختر احساس می‌کند که چنان تخیل شیرینی داشت. تنها او را سرزنش می‌کند که عاشق پسرک منفوری شده بود که قصد داشت او را شکنجه بدهد.

آه، آن پسرک! او را موقع خیره شدن به لب‌های دخترک می‌بیند، لب‌هایی که بی اختیار می‌لرزند، بی اختیار! حتماً در اثر چیزی مثل یک ارگاسم به هیجان آمده (یک ارگاسم زنانه که از آن کوچک‌ترین تصویری ندارد)! شاید تا جایی که پسرک را هم تحریک می‌کند! قطعاً!

کافی است! یوزف ورق می‌زند و به جایی می‌رسد که دخترک خودش را آماده می‌کرد تا برای آموزش اسکی، یک هفته به بالای کوه برود؛ پسرک اعتراض کرد، تهدید به جدایی اش کرد؛ دخترک برایش توضیح داد که این بخشی از کارهای اجباری مدرسه است؛ او گوشش بدهکار نبود و خشمگین شد (حظی دیگر، حظ رفتن!) «اگر بروی، همه چیز بین ما تمام شده. قسم می‌خورم، تمام شده!»

دختر به او چه جوابی داد؟ آیا وقتی که او حمله عصبی هیستریکش را آغاز کرد، لب‌هاش لرزیدند؟ بی تردید نه، چون، در این صورت، در دفترش به آن حرکت بی اختیار لب‌ها، به آن ارگاسم دوشیزگی اشاره می‌کرد، ظاهراً آن بار پسرک قدرت خودش را خیلی دست بالا گرفته بود. چون دیگر در هیچ یک از خاطره‌نگاری‌هاش، به آن دختر دانش‌آموز دبیرستان اشاره‌ای نمی‌شود. بعد به چند شرح ملاقات خالی از لطف با دختر دیگری می‌پردازد (یوزف خطوط را یکی در میان می‌خواند) و دفتر خاطرات در پایان کلاس هفتم (دانش‌آموزان دبیرستانی چک، هشت کلاس می‌گذرانند) تمام می‌شود، دقیقاً در لحظه‌ای که زنی بزرگ‌تر از خودش (و این زن را خوب به یاد می‌آورد) عشق جسمانی را بر او آشکار می‌کند و زندگی او را به مسیر دیگری می‌راند؛ در این باره به همه چیز اشاره نمی‌شود، دفتر خاطرات نمی‌تواند تا بعد از دوران بکارت

نویسنده‌اش تاب بیاورد؛ فصل بسیار کوتاهی از زندگی‌اش حفاری شده و بی آن که ادامه یابد یا به عواقبش پرداخته شود، به انبار تاریکِ اشیای فراموش شده پرتاب می‌شود.

یوزف شروع می‌کند به ریز ریز کردن صفحات دفتر خاطرات. بی شک حرکتی اغراق‌آمیز و بی حاصل است؛ اما ضرورتی احساس می‌کند که انزجارش را آزاد کند؛ ضرورت نابودی آن پسرک، تا مبادا روزی (هرچند در یک کابوس)، پسرک را با او اشتباه بگیرند، به جای پسرک او را مضحکه کنند، او را مسئول گفته‌ها و اعمال پسرک بدانند!

در همین لحظه تلفن زنگ زد. به یاد زنی افتاد که در فرودگاه ملاقات کرده بود و گوشی را برداشت.

از آن سو شنید: «مرا نمی‌شناسید.»

- «چرا، چرا، می‌شناسمت. اما چرا به من می‌گویی "شما"؟»

- «اگر می‌خواهی "تو" صدات می‌کنم، اما نمی‌دانی با کی داری حرف

می‌زنی.»

نه، زن داخل فرودگاه نبود. یکی از آن صداهای کسالت‌باری بود که به گونه‌ای ناخوشایند، تودماغی‌ست. فشاری احساس کرد. زن خودش را معرفی کرد: دختر زن اولش بود که پس از چند ماه زندگی مشترک، از او جدا شده بود، حالا نزدیک سی سال گذشته بود.

با خنده‌ای اجباری گفت: «بله، واقعاً امکان نداشت بدانم با چه کسی

حرف می‌زنم.»

از موقع طلاق، دیگر آن‌ها را ندیده بود، نه زن سابقش و نه نادختری‌اش را، که در حافظه‌اش هنوز او را دختر بچه کوچکی می‌دید.

- «باید با شما صحبت کنم.» و تصحیح کرد: «باید با تو صحبت کنم.»

از این که گفته بود "تو" خطابش کند، پشیمان بود؛ همین خودمانی بودن

آزارش می داد؛ اما دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.

- «از کجا فهمیدی این جام؟ من به هیچ کس نگفته ام.»

- «اما من پیدات کرده ام.»

- «کی به تو گفت؟»

- «زن برادرت.»

- «نمی دانستم او را می شناسی.»

- «مامان می شناسدش.»

ناگهان متوجه اتحادی شد که خود به خود میان آن دو زن ایجاد شده

بود.

- «طوری که تو به جای مادرت به من زنگ می زنی.»

صدای کسالت بار اصرار کرد:

- «باید با تو صحبت کنم. حتماً باید با تو صحبت کنم.»

- «مادرت یا تو؟»

- «من.»

- «اول بگو درباره چه چیزی می خواهی صحبت کنی.»

- «حاضری مرا ببینی یا نه؟»

- «خواهش می کنم بگو موضوع چیست.»

صدای کسالت بار کمی خشونت بار شد:

- «اگر نمی خواهی مرا ببینی، یک دفعه رک و صریح بگو.»

این پافشاری او را ترساند، اما در خودش شهادت گریز از او را نیافت.

می تردید نداشت که اش با مخفی کردن انگیزه آن ملاقات مهم، مکر

مؤثری به کار برده بود. کم کم بی قرار می شد.

- «فقط چند روز این جام و عجله دارم. هرچند می توانم نیم ساعت وقتم را خالی کنم...» و برای روزی که قرار بود از پراگ برود، در کافه‌ای در پراگ با او قرار گذاشت.

- «نمی آیی.»

- «می آیم.»

وقتی گوشی را گذاشت، احساس تهوع کرد. این‌ها از او چه می‌خواستند؟ مشاوره؟ کسی که به مشاوره احتیاج دارد، خشونت به خرج نمی‌دهد. می‌خواستند آزارش بدهند. می‌خواستند به او ثابت کنند که هنوز وجود دارند. وقتش را تلف کنند. اما، به هر شکل، چرا پذیرفته بود با او ملاقات کند؟ برای کنجکاوی؟ نه آقا! به خاطر ترس تسلیم شده بود. به دام یک رفتار واکنشی قدیمی افتاده بود: برای این که بتواند از خودش دفاع کند، همیشه می‌خواست به موقع خودش را از آن چه رخ می‌داد، مطلع کند. اما، از خودش دفاع کند؟ امروز؟ در برابر کی؟ روشن بود که هیچ خطری در کار نیست. جز آن که صدای نادختری‌اش او را در ابری از خاطرات قدیمی فرو برده بود: خیانت، شفاعت والدینش، سقط جنین، گریه، تهمت، حق السکوت، پرخاشگری احساساتی، صحنه‌های خشونت، نامه‌های بی‌امضا: توطئه دربان‌ها.

زندگی پشت سرمان، این عادت بد را دارد که اغلب از سایه بیرون می‌آید، به ما شکوه می‌کند، ما را به دادگاه می‌کشد. دور از بوهم، یوزف آموخته بود که گذشته‌اش را به حساب نیاورد. اما اکنون، "گذشته" همان‌جا بود، کمینش را می‌کشید، زیر نظرش داشت. یوزف ناآسوده، به خودش فشار آورد تا به چیز دیگری بیندیشد. اما مردی که آمده تا کشورش را

بیند، جز به گذشته‌اش به چه چیز دیگری می‌تواند بسندیشد؟ در آن دو روزی که برایش مانده، چه بکند؟ به دیدن شهری برود که در آن مطب دامپزشکی داشت؟ سرشار از محبت، جلو خانه‌ای خشکش بزند که در آن زندگی می‌کرده؟ آیا در میان آشنایان قدیمی کسی بود که از ته دل دلش بخواهد دوباره او را ببیند؟ تصویر "ن" در ذهنش برانگیخته شد. در زمان‌های قدیم، وقتی دیوانه‌های انقلاب یوزف جوان را به خدا می‌داند چه چیزی محکوم کردند (در آن دوران تمام مردم به خدا می‌داند چه چیزی محکوم می‌شدند)، "ن"، کمونیست پرنفوذ دانشگاه، بی آن که به عقاید خودش و خانواده‌اش توجهی بکند، از او دفاع کرده بود. این طور با هم دوست شده بودند و اگر یوزف دلیلی برای متهم کردن خودش داشت، این بود که در دوران مهاجرتش عملاً او را فراموش کرده بود.

زن برادرش گفته بود: «کمیسری سرخ! همه جلوش می‌لرزیدند!» انگار می‌خواست بگوید یوزف به خاطر منافعتش، خودش را به یک شخصیت وابسته به رژیم چسبانده بود. بیچاره کشورهایی که در برابر روزهای تاریخی بزرگ می‌لرزند! همین که نبرد تمام شود، همه شتاب زده رو می‌آورند به آخرین اکتشافات تنبیهی برای یافتن گناهکاران. اما آن گناهکاران کی بودند؟ کمونیست‌هایی که در سال ۱۹۴۸ به قدرت رسیده بودند، یا دشمنان ناتوانی که جنگ را باخته بودند؟ همه مردم در تعقیب گناهکاران بودند و همه مردم تحت تعقیب بودند. وقتی برادر یوزف وارد حزب شد تا بتواند درسش را ادامه بدهد، دوست‌هایش متهم‌اش کردند که نان را به نرخ روز می‌خورد. این باعث شده بود انزجارش از کمونیسم بیش تر هم بشود، چرا که همو مسؤول بزدلی‌اش بود، و در همان حال

همسرش تمام نفرتش را بر اشخاصی مثل "ن" معطوف می‌کرد، کسی که حتا پیش از انقلاب هم یک مارکسیست معتقد بود و داوطلبانه (پس هیچ بهانه‌ای نداشت) در تولد چیزی شرکت کرده بود که زن برادرش آن را شرتترین اشرار می‌دانست.

تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشت و این بار مطمئن بود که او را شناخته.

- «چه عجب!»

- «چه قدر خوب که می‌گویی "چه عجب"! منتظر تلفن من بودی؟»

- «بابی قراری.»

- «جدی می‌گویی؟»

- «انگار هزار تا شیطان تو جلدم رفته بودند. شنیدن صدای تو همه چیز

را عوض می‌کند!»

- «عجب، خیلی خوشحالم! «دلَم می‌خواهد این جا باشی، پیش من.»

- «متأسفانه ممکن نیست.»

- «نمی‌توانی؟ واقعاً؟»

- «واقعاً.»

- «پیش از این که بروی تو را می‌بینم؟»

- «بله. همدیگر را می‌بینیم.»

- «حتماً؟»

- «حتماً. پس فردا با هم ناهار بخوریم؟»

- «خوشحال می‌شوم.»

آدرس هتلش را در پراگ به او داد.



وقتی گوشی را گذاشت، چشمش به دفتر خاطرات ریز ریز شده‌اش افتاد، قطعات را روی میزش توده کرد. همه چیز را جمع کرد، و با کمال خوشحالی، آن‌ها را در سطل زباله ریخت.

سه سال پیش از ۱۹۸۹، گوستاف در پراگ شعبه‌ای برای شرکتش افتتاح کرده بود، اما تنها دوره‌های کوتاهی از سال را آن جا می‌گذراند. اما همین دوره‌های کوتاه کافی بود تا عاشق پراگ شود و آن را مکانی آرمانی برای زندگی بیابد؛ نه فقط به خاطر عشق ایرنا، بلکه (و شاید مخصوصاً) به این خاطر که آن جا حتا بیش تر از پاریس، خود را دور از سوئد، خانواده‌اش، و زندگی گذشته‌اش احساس کند. وقتی کمونیسم به طور غیرمنتظره از اروپا رخت بریست، بی‌درنگ به عنوان نقطه استراتژیکی برای فتح بازارهای جدید، پراگ را به شرکتش معرفی کرد. این باعث شد به عنوان دفتر، ساختمان زیبایی به سبک باروک در اختیارش قرار بگیرد و از اتاق زیر شیروانی‌اش به عنوان محل سکونت استفاده کند. هم‌زمان، مادر ایرنا که در خانه‌ای در حومه شهر تنها زندگی می‌کرد، طبقه اول خانه‌اش را کاملاً در اختیار گوستاف گذاشت، طوری که می‌توانست مکان زندگی‌اش را به میل خودش تغییر دهد.

پراگ که در دوران کمونیسم خواب‌آلود و سهل‌انگار بود، در برابر چشمان او از خواب بر می‌خاست، پر از توریست می‌شد، خود را به حسانه‌های باروک بازسازی شده و رنگ شده می‌آراست. صدا بر

می آورد: « *Prag is my town!* » عاشق این شهر شده بود: نه مثل وطن پرستی که در هر گوشه کشور ریشه‌ها، خاطره‌ها، و رد پاهای عزیزانش را می‌جوید، بلکه به عنوان مسافری که خود را در دامن شگفتی و حیرت رها می‌کند، مثل کودکی که چشم‌هاش از دیدن یک پارک تفریحی خیره می‌شود و دیگر نمی‌خواهد ترکش کند. تاریخ پراگ را مطالعه کرد و برای هر کس که حاضر بود گوش بدهد، نطق‌های طولانی درباره خیابان‌ها و قصرها و کلیساهای پراگ سر می‌داد و یک سره درباره مشاهیرش سخنرانی می‌کرد: امپراتور رودولفو<sup>۲</sup> (حامی نقاشان و کیمیاگران)، موتسارت<sup>۳</sup> (که ظاهراً در آن جا معشوقی داشت) و فرانتس کافکا<sup>۴</sup> (که هرچند تمام عمر از آن شهر بدبختی دیده بود، به لطف آژانس‌های مسافرتی، به قدیس حامی پراگ تبدیل شد).

پراگ با سرعتی باورنکردنی، زبان روسی را - زبانی که از چهل سال پیش، تمامی اهالی مجبور بودند از همان سال اول مدرسه بیاموزند - از یاد برد؛ و مشتاق تشویق در صحنه جهانی، خود را برای رهگذران، با تابلوهای انگلیسی زبانی مانند *skateboarding*<sup>۵</sup>، *snowboarding*<sup>۶</sup>، *streetwear*<sup>۷</sup>، *publishing house*<sup>۸</sup>، *National Gallery*<sup>۹</sup>، *cars for hire*<sup>۱۰</sup>، *ponamarkets*<sup>۱۱</sup> و چیزهایی از این قبیل، به نمایش گذاشت. در دفاتر شرکت گوستاف، شرکای تجاری، مشتریان ثروتمند، همه با زبان انگلیسی

۱- (انگلیسی): شهر من پراگ است!

۲- Rodolfo Mozart

۳- Franz Kafka

۴- محل شرسره بازی روی برف

۵- محل اسکیت‌بورد سواری

۶- اتومبیل کرایه‌ای

۷- کالری ملی

۸- مؤسسه انتشاراتی

۹- لباس‌های خیابانی

۱۰- بازار میوه

با او صحبت می‌کردند، به گونه‌ای که زبان چک به یک زمزمه بی‌شخصیت تبدیل شد، لهجه‌ای تزیینی که در آن، تنها آواهای آنگلساکسون به شکل واژه‌های محلی از دهان‌ها خارج می‌شد. بدین ترتیب، یک روز، هنگامی که ایرنا در فرودگاه پراگ از هوایما پیاده شد، گوستاف نه با واژه فرانسۀ معمول "Salut!"<sup>۱</sup>، که با یک "Hello!"<sup>۲</sup> به او خوشامد گفت.

ناگهان همه چیز زیر و رو شد. چون باید زندگی ایرنا را پس از مرگ مارتین تصور کنیم: دیگر کسی را نداشت تا به زبان چک با او صحبت کند، چرا که دخترهاش حاضر نبودند وقت‌شان را با زبانی آشکارا بی‌فایده تلف کنند؛ زبان فرانسه به زبان روزمره ایرنا تبدیل شده بود، تنها زبانش؛ پس کاملاً طبیعی بود که این زبان را به دوست سوئدی‌اش هم تحمیل کند. این انتخاب زبانی، نقش‌ها را مشخص کرده بود: از آن جا که گوستاف بد فرانسه حرف می‌زد، بین آن دو ایرنا بود که قدرت کلام را در دست داشت؛ این، اجازه می‌داد میل به سخنوری خودش را ارضاء کند. خدای من، پس از این همه وقت، سرانجام می‌توانست حرف بزند، حرف بزند و حرفش شنیده شود! برتری زبانی‌اش نسبت نیروهاشان را متعادل کرده بود: ایرنا کاملاً به گوستاف متکی بود، اما در مکالمه او غالب بود و می‌توانست مرد را به سوی دنیای خودش بکشاند.

اکنون پراگ کاملاً در مورد زبان مشترک آن زوج تجدید نظر کرده بود؛ گوستاف انگلیسی حرف می‌زد، ایرنا می‌کوشید بر زبان فرانسه که مدام خود را به آن وابسته‌تر می‌یافت، اصرار کند، اما از آن جا که محیط

---

۱- (فرانسۀ) سلام! ۲- سلام!

اطرافش دیگر حمایتش نمی‌کرد (فرانسه دیگر آن تأثیر جادویی را بر این شهر نداشت که پیش از این بسیار فرانسه‌دوست بود)، سرانجام تسلیم شد و رابطه‌شان تغییر کرد: در پاریس گوستاف بود که با دقت به حرف‌های ایرنا گوش می‌داد که جذب واژه‌های خودش شده بود؛ در پراگ کسی که حرف می‌زد، گوستاف بود، روده‌دراز قهاری که مدام وراجی می‌کرد. ایرنا که خوب انگلیسی نمی‌دانست، تنها نیمی از حرف‌های او را می‌فهمید و از آن جا که پافشاری هیچ فایده‌ای نداشت، فقط به حرف‌های او گوش می‌داد و مدام کم‌تر با او حرف می‌زد. بازگشت عظیم او به نظرش بسیار غریب نموده بود: در خیابان‌ها، در میان چک‌ها، نوازش گونه‌ای آشنایی قدیمی به استقبالش آمد، که لحظه‌ای او را خوشحال کرد؛ بعد، در خانه، به بیگانه‌ای تبدیل شد که دهانش را باز نمی‌کرد.

در میان جفت‌ها، گفت و گویی جریان دارد که جریان آهنگیش حجابی سنگین بر نیازهای جسمانی رو به زوال‌شان می‌کشد. وقتی مکالمه قطع می‌شود، فقدان عشق جسمانی دوباره رو می‌نماید. گوستاف اطمینان خود را در برابر سکوت ایرنا از دست داد. از آن به بعد ترجیح داد او را در حضور خانواده‌اش ببیند، در حضور مادرش، نابرداری‌اش، همسر نابرداری‌اش؛ با تمام آن‌ها در خانه یا رستوران‌ها شام می‌خورد و در جمع آن‌ها پناهگاه و سرپناهی می‌جوید، آرامش. هرگز دچار کمبود موضوع صحبت نمی‌شدند، چون تنها می‌توانستند به موضوعات اندکی پردازند: ذخیره لغات او بسیار محدود بود و برای این که حرف‌ها را بفهمد، همه باید همه چیز را بسیار شمرده می‌گفتند و تکرار می‌کردند. بدین ترتیب گوستاف دوباره تعادلش را باز یافت؛ این وراجی با حرکت آهسته،

گوستاف را راضی می‌کرد، آرام، خشنود و بسیار خوشحال بود (چند بار به واژه‌های انگلیسی‌ای که به گونهٔ مضحکی تغییر شکل یافته بودند، خندیدند!)

مدتی بود که چشم‌های ایرنا خالی از تمنا شده بود، اما، بنا به عادت، هنوز هر گاه به گوستاف نگاه می‌کرد، چشم‌هاش کاملاً باز بود و این، گوستاف را به گوشه‌ای می‌راند. برای ردگم کردن و سرپوش گذاشتن بر عقب نشینی شهوانی‌اش، خود را به این راضی می‌کرد که با صدای بلند و خندان، با صدای بلند حکایت‌های جالب و آتشین و حاوی کنایه‌های ابهام‌آمیزی تعریف کند. مادر ایرنا بهترین متحد او بود و همیشه آماده بود با گفتن چیز وقیحانه‌ای به زبان انگلیسی کودکانه‌اش با آن تلفظ ساختگی و به بار آوردن رسوایی، از او حمایت کند. ایرنا به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و احساس می‌کرد آن تمایلات جنسی، دیگر برای همیشه به بازی ابلهانهٔ کودکانه‌ای تبدیل شده‌اند.

از وقتی در پاریس با یوزف ملاقات کرده بود، دیگر به هیچ چیز جز او فکر نمی‌کرد. مدام ماجرای کوچکش را با او در گذشته‌های دور در پراگ به یاد می‌آورد. زمانی که با دوستانش به آن میخانه رفته بود، یوزف خود را متفکر و اغواگر نشان داده بود و تمام مدت کنار ایرنا مانده بود. وقتی به خیابان رفتند، یوزف ترتیبش را داده بود تا با او تنها بماند. زیرسیگاری کوچکی را که به خاطر ایرنا از میخانه دزدیده بود، در دست او گذاشته بود. بعد آن مرد، که تنها چند ساعت بود با او آشنا شده بود، ایرنا را به خانه‌اش دعوت کرد. چون دیگر با مارتین نامزد کرده بود، نپذیرفت. اما آن قدر پشیمان شد، و آن قدر ناگهانی و عمیق پشیمان شد، که هرگز او را از یاد نبرد.

طوری که، پیش از مهاجرت، وقتی باید انتخاب می‌کرد که چه چیزهایی را با خود ببرد و چه چیزهایی را به جا بگذارد، زیرسیگاری کوچک میخانه را در چمدان گذاشت؛ در غربت، اغلب آن را پنهانی و مثل طلسمی در جیبش حمل می‌کرد.

به یاد می‌آورد که در سالن انتظار فرودگاه، یوزف با لحنی جدی و غریب گفته بود: «من مرد کاملاً آزادی‌ام.» پس به گمان او هم، داستان

عشقی‌شان که بیست سال پیش آغاز شده بود، فقط تا لحظه‌ای که هر دو آزاد باشند، به تأخیر افتاده بود.

جمله دیگر او را به یاد می‌آورد: «کاملاً تصادفی گذارم به پاریس افتاده؛ تصادف نام دیگر سرنوشت است؛ مکتوب است که گذار او به پاریس یفتد تا داستان‌شان از همان لحظه‌ای که قطع شده بود، ادامه یابد. با تلفن همراه، تصمیم می‌گیرد از جایی که دلش می‌خواهد در آن با هم ملاقات کنند، از کافه‌ها، از خانه یک دوست، از خیابان، به او تلفن کند. شماره هتل درست است، اما او هیچ وقت در اتاقش نیست. تمام روز به فکر اوست، و - از آن جا که اضداد معمولاً یکدیگر را جذب می‌کنند - به فکر گوستاف نیز هست. هنگام گذر از جلو یک مغازه سوقاتی فروشی، پشت ویرترین، تی شرتی می‌بیند که سرِ مرد مسلولی رویش کشیده شده و زیرش نوشته: *Kafka is born in Prag*<sup>۱</sup> از آن تی شرت به شدت احمقانه خوشش می‌آید و آن را می‌خرد.

غروب، با این قصد که در آرامش به او تلفن کند، به خانه برمی‌گردد؛ چرا که گوستاف جمعه‌ها معمولاً دیر برمی‌گردد؛ کاملاً بر خلاف تصورش، گوستاف در طبقه پایین کنار مادرش است و اتاق با هرزه‌درایی چک - انگلیسی‌اش به ارتعاش در آمده و صدای تلویزیون هم که هیچ کس تماشا نمی‌کند، به آن اضافه شده است. پاکت را به گوستاف می‌دهد: «برای تو است!»

آن‌ها را در حالِ تحسین آن هدیه رها می‌کند و بالا می‌رود تا خودش را در حمام حبس کند. لب وان می‌نشیند و تلفن را از جیبش بیرون

۱- (انگلیسی): کافکا در پراگ به دنیا آمده است.



می آورد. «چه عجب!» او را می شنود، و سرشار از شغف، می گوید: «دلم می خواهد این جا باشی، پیش من»؛ تنها بعد متوجه می شود چه گفته و سرخ می شود؛ بی شرمی آن چه گفته، شگفت زده اش می کند، اما به هیجانش هم می آورد. در آن لحظه، برای نخستین بار پس از سال ها، احساس می کند مرد سوئدی اش را فریب می دهد و احساس لذت تبهکارانه ای می کند.

وقتی پایین و به سالن می رود، گوستاف تی شرت را پوشیده و با صدای بلند می خندد. ایرنا آن نمایش را خوب می شناسد: تقلید سبک اغواگری، اغراق در حرکات و ابراز محبت: نشانه قدیمی شهوتِ رو به افول. مادر همان طور که دست گوستاف را گرفته، به ایرنا اعلام می کند: «بدون مشورت با تو، به خودم اجازه دادم این را تن گوستاف عزیز کنم.» همراه با گوستاف به طرف آینه بزرگی روی دیوار سالن می رود. با دیدن تصویر او، دست گوستاف را همچون برنده یک مسابقه المپیک بالا می برد، و گوستاف، به پیروی از این بازی، جلو آینه سینه اش را صاف می کند و با صدای پرطنینی می خواند: «*Kafka is born in Prag!*»

دختر بدون رنج چندانی از عشق اولش جدا شده بود. در مورد دومین عشق وضع بدتری داشت. وقتی از او شنید: «اگر بروی، همه چیز بین ما تمام شده. قسم می‌خورم، تمام شده!»، نتوانست حرفی بزند. او را دوست داشت، و او چیزی را به صورتش کوبیده بود که چند دقیقه پیش برایش غیرقابل تصور می‌نمود: جدایی.

- «همه چیز بین ما تمام شده.» پایان. اگر پسر به او وعدهٔ پایان را می‌داد، او چه وعده‌ای می‌توانست به پسر بدهد؟ اگر این جمله به معنای تهدیدی بود، او بایستی به چیز دیگری اشاره می‌کرد، با مکث و آهسته گفت: «بسیار خوب، تمام می‌شود. من هم این قول را می‌دهم، و همین طور به تو قول می‌دهم که این موضوع به یادت می‌ماند». بعد، پشتش را به او کرد و او را بهت زده در خیابان بر جا گذاشت.

احساس زخم خوردگی می‌کرد، اما آیا از دست او خشمگین بود؟ حتا این هم نبود. طبیعتاً پسر بایستی درک و فهم بیشتری از خودش نشان می‌داد، چون روشن بود که این یک سفر اجباری است و او نمی‌تواند از آن اجتناب کند. باید خودش را به بیماری می‌زد، اما با آن صداقت ساده‌لوحانه‌اش، نمی‌توانست از این بازی جان سالم به در ببرد. انگیزهٔ

حسادت او را می‌دانست: او را همراه با پسران دیگر در کوه تصور می‌کرد و این آزارش می‌داد.

نمی‌توانست از دست او خشمگین باشد، پس جلو دبیرستان منتظر او ماند تا با حسن نیت توضیح بدهد که نمی‌تواند از او اطاعت کند و او هم هیچ دلیلی برای حسادت ندارد؛ مطمئن بود که او سرانجام می‌فهمید. جلو دروازه مدرسه، پسرک او را دید و صبر کرد تا یکی از دوستانش به او برسد و همراهی‌اش کند. دختر که دیگر نمی‌توانست با او صحبت کند، او را در خیابان تعقیب کرد و وقتی از دوستش جدا شد، خودش را به او رساند. دخترک بیچاره! حتماً فکر کرده بود همه چیز به راستی تمام شده، که دوستش اسیر آشفستگی‌های ناپذیری است. وقتی دختر شروع کرد به حرف زدن، پسرک حرفش را قطع کرد: «نظرت را عوض کردی؟ تصمیم گرفتی نروی؟». دختر تا خواست دوباره همان توضیح را برای چندمین بار تکرار کند، این بار پسرک بود که پشتش را به او کرد و در خیابان تنها گذاشت.

دختر در اندوه عمیقی فرو رفت، اما باز هم نسبت به او احساس خشمی نداشت. می‌دانست عشق یعنی بخشیدن همه چیز. همه چیز: به معنای واقعی کلمه. همه چیز، نه فقط عشق جسمانی که قولش را به او داده بود، بلکه شهامتش را هم باید تقدیم می‌کرد، شهامت چه در برابر مسایل بزرگ و چه در برابر مسایل کوچک، حتا آن شهامت جزئی برای نافرمانی از یک اجبار احمقانه مدرسه‌ای. و سرشار از شرم، دریافت که علی‌رغم همه چیز، عشقش قادر به رویارویی با این شهامت نیست. چه قدر مسخره بود! آن قدر مسخره که او را به گریه انداخت: حاضر بود همه چیزش را به

او بدهد، مثلاً بکارتش را، حاضر بود سلامتتش یا هر قربانی قابل تصویری را که او می‌خواست، نثارش کند، و با این وجود نمی‌توانست در برابر یک مدیر مدرسه بدبخت نافرمانی کند. آیا باید اجازه می‌داد همین حقارت بر او فایق شود؟ ناخشنودی‌اش نسبت به خودش تحمل‌ناپذیر بود و می‌خواست خود را به هر بهایی قربانی کند؛ می‌خواست به عظمتی دست یابد که حقارتش را پاک کند؛ عظمتی که سرانجام پسر را به سوی او باز گرداند؛ می‌خواست بمیرد.

مردن؛ تصمیم به مردن؛ برای نوجوان بسیار آسان تر از آدم بالغ است. چه؟ مگر مرگ یک نوجوان را از یک آینده گسترده محروم نمی‌کند؟ بله، درست است، اما برای یک نوجوان، آینده چیزی دور دست، انتزاعی، غیر واقعی است که به آن اعتقادی ندارد.

دختر، حیران به عشق از دست رفته‌اش می‌نگریست، به بهترین دوران زندگی‌اش، که آهسته و برای همیشه ترکش می‌کرد؛ دیگر هیچ چیز برایش وجود نداشت، هیچ چیز جز گذشته؛ می‌خواست توجه پسر را جلب کند، می‌خواست با او حرف بزند و برایش علامت بفرستد. آینده برایش جالب نبود؛ ابدیت را می‌خواست؛ ابدیت، زمان متوقف شده است، زمان بی حرکت؛ آینده، ابدیت را غیر ممکن می‌کند، می‌خواست آینده را نابود کند.

اما چه گونه در میان گروه دانش آموزان بمیرد؟ در یک هتل کوچک کوهستانی، که تمام مدت جلو چشم دیگران است؟ اما راهی هست: از هتل خارج شود، دور بشود، در عمق طبیعت برود و در جای دور افتاده‌ای، در برف دراز بکشد و بخوابد. همچنان که خواب است، مرگ فرا می‌رسد، مرگ به خاطر یخ زدگی، مرگ شیرین، بدون درد. تنها باید

لحظه‌ای سرما را تحمل کند. حتی می‌تواند با خوردن چند قرص خواب‌آور، کار را راحت‌تر کند. از جعبه قرصی که در خانه یافت، پنج قرص برداشت، نه بیش‌تر، تا مادرش متوجه نشود.

با نهایت دقت، برای این مرگ برنامه‌ریزی کرد. غروب می‌رفت بیرون و شب می‌مرد، این اولین نقشه‌اش بود، اما منصرف شد: در تالار غذاخوری و بعد شب در خوابگاه متوجه غیبتش می‌شدند و به او فرصت کافی برای مردن نمی‌دادند. با دقت بیش‌تر، فرصت بعد از ناهار را انتخاب کرد، هنگامی که همه می‌رفتند تا پیش از شروع دوباره اسکی، چرتی بزنند: وقت استراحت، که در آن هیچ‌کس متوجه غیبت او نمی‌شد.

آیا متوجه عدم تناسب خیره‌کننده‌ای میان آن دلیل بی‌اهمیت و آن عمل عظیم نمی‌شد؟ آیا نمی‌دانست آن چه نقشه‌اش را می‌کشد، اغراق‌آمیز است؟ بله، اما دقیقاً چیزی که جذبش می‌کرد، این اغراق بود. نمی‌خواست منطقی باشد. نمی‌خواست محتاط باشد. نمی‌خواست اندازه‌گیری کند، نمی‌خواست استدلال کند. شور خودش را می‌ستود، هرچند می‌دانست که این شور، بنا به تعاریف، اغراق‌آمیز است. مثل یک مست، نمی‌خواست از این مستی خارج شود.

روز موعود فرا می‌رسد. از هتل بیرون می‌آید. کنار درِ ورودی، دماسنجی هست: ده درجه زیر صفر. به راه می‌افتد و متوجه می‌شود که اضطراب بر مستی‌اش غلبه کرده؛ بی‌حاصل به تصوراتی متوسل می‌شود که رؤیای مرگش را همراهی می‌کرده‌اند؛ با این وجود، پیش می‌رود (در آن لحظه، دوستانش در خواب اجباری بعد از ظهر هستند)، انگار مأموریتی را اجرا می‌کند که به او دستور داده‌اند، انگار وظیفه‌ای را انجام

می‌دهد که بر عهده‌اش گذاشته‌اند. روحش خالی است، فاقد هر احساسی، مانند روح هنرپیشه‌ای که متنی را می‌خواند، بی آن که به آن فکر کند.

از جاده بلند برف‌پوشی بالا می‌رود. آن بالا، آسمان آبی است؛ ابرها، آفتاب گرفته و زرین و سرزنده، پایین تر آمده‌اند و مثل تاج عظیمی، کوه‌های اطراف را در بر گرفته‌اند. زیبا و مسحورکننده است، و احساسی او را در بر می‌گیرد، احساس شادی کوتاه، بسیار کوتاهی که باعث می‌شود انگیزه این سفرش را از یاد ببرد. احساس کوتاهی است، بسیار کوتاه، بیش از حد کوتاه. فرصت‌های خواب آور را یکی پس از دیگری بیرون می‌آورد، و به دنبال برنامه‌اش، از تپه پایین می‌آید و به جنگلی می‌رود. در جاده‌ای قدم می‌زند، پس از ده دقیقه احساس می‌کند خواب به سراغش آمده و می‌فهمد که پایان نزدیک است. خورشید بر فراز سرش می‌درخشد، نورانی، نورانی. درست مثل بازیگری پیش از بالا رفتن پرده، احساس ترس می‌کند. احساس می‌کند در یک صحنه تأثیر روشن به دام افتاده که تمام راه‌های خروجش بسته است.

زیر درخت صنوبری می‌نشیند، کیفش را باز می‌کند و آینه‌ای بیرون می‌آورد. آینه گرد کوچکی است، آن را جلو صورتش می‌گیرد و نگاه می‌کند. زیباست، بسیار زیباست، و نمی‌خواهد این زیبایی را ترک کند، نمی‌خواهد از دستش بدهد، می‌خواهد آن را با خودش ببرد، آه، دیگر خیلی خسته است، خیلی خسته، اما، هر چند خسته، در برابر زیبایی‌اش به هیجان می‌آید، چرا که در این دنیا، این ارزشمندترین دارایی‌اش است.

در آینه می‌نگرد، بعد متوجه می‌شود که لب‌هاش می‌لرزند. حرکتی غیرارادی است، یک تیک است. بارها متوجه این واکنش شده، آن را بر

چهره‌اش احساس کرده، اما نخستین بار است که آن را می‌بیند. با دیدنش هیجان دوگانه‌ای می‌یابد: هیجان در برابر زیبایی‌اش و هیجان در برابر لب‌های لرزان‌ش؛ هیجان در برابر زیبایی‌اش و هیجان در برابر هیجانی که این زیبایی را تغییر می‌دهد و از شکل می‌اندازد؛ هیجان در برابر زیبایی‌ای که بدن مویه‌اش را می‌کند. ترحم ژرفی نسبت به زیبایی‌اش احساس می‌کند که به زودی از بین می‌رود، ترحم نسبت به جهانی که دیگر نخواهد بود، که اکنون دیگر وجود ندارد، که دیگر دست‌نیافتنی است، چرا که خواب آن جاست، وجودش را می‌آکند، میان بازوانش به پرواز در می‌آید، بالا می‌رود، بالا و بالاتر، تا آن وضوح عظیم و خیره‌کننده، تا آسمان آبی، آبی و درخشان، تا فلکی بی‌ابر، فلکی سوزاننده.



وقتی برادرش به او گفت: «تا جایی که می دانم، آن جا ازدواج کرده‌ای.» بی هیچ توضیحی فقط جواب داد: «بله». شاید کافی بود برادرش فرمول دیگری به کار می برد و به جای گفتن «ازدواج کرده‌ای»، می گفت «تو متأهلی؟»، و بعد یوزف پاسخ می داد: «نه، بیوه‌ام». قصد نداشت برادرش را فریب بدهد، اما شیوه جمله بندی برادرش، به او اجازه می داد بدون دروغ گفتن، به موضوع مرگ همسرش اشاره ای نکند.

در طول مکالمه شان، برادرش و زن برادرش، از هر اشاره ای به همسر او پرهیز کرده بودند. البته می خواستند از احساس نگرانی پرهیز کنند: به دلایل امنیتی (برای این که توجه پلیس را جلب نکنند) حاضر نشده بودند هیچ ارتباطی با خویشاوند مهاجرشان داشته باشند، حتی متوجه نشده بودند که این احتیاط تحمیلی، خیلی زود به یک بی تفاوتی تمام عیار تبدیل شده است: از همسر او هیچ نمی دانستند، نه سن و سالش را، نه نامش را، نه شغلش را، و با این سکوت می خواستند بر آن جهالت که تمام بدبختی انتساب به او را آشکار می کرد، سرپوش بگذارند.

اما این یوزف را آزار نمی داد؛ جهالت شان برایش خوشایند بود. همان لحظه که همسرش را به خاک سپرد، از این که خود را مجبور می دید مرگ

او را به کسی اعلام کند، به خشم آمد؛ انگار با این کار به خصوصی ترین خلوت همسرش خیانت می کرد. با مسکوت گذاشتن مرگش، همیشه احساس می کرد از او حمایت می کند.

چرا که یک زن مرده همیشه زنی بی دفاع است؛ دیگر قدرتی ندارد، دیگر هیچ تأثیری نمی گذارد؛ دیگر به خواسته ها یا علایقش احترام نمی گذارند؛ زن مرده نمی تواند چیزی بخواهد، آرزوی چیزی را بکند، تهمتی را انکار کند. هرگز آن قدر نسبت به او ترحمی چنان رقت انگیز، چنان رنج آور احساس نکرده بود که پس از مرگش می کرد.

یوناس هالگریمسون<sup>۱</sup> یکی از شاعران بزرگ رومانتیک بود و نیز یکی از بزرگ‌ترین مبارزان استقلال ایسلند. تمام ملت‌های کوچک اروپایی در قرن نوزدهم شاعران رمانتیک و میهن پرست خود را داشتند: پتوفی<sup>۲</sup> در مجارستان، میکیویکز<sup>۳</sup> در لهستان، پرسرن<sup>۴</sup> در اسلوانی، ماچا<sup>۵</sup> در بوهم، چونکو<sup>۶</sup> در اوکراین، ورگلاند<sup>۷</sup> در نروژ، لونروت<sup>۸</sup> در فنلاند، و بسیاری دیگر. ایسلند در آن هنگام مستعمره دانمارک بود، و هالگریمسون سال‌های آخر عمر خود را در پایتخت گذراند. تمام شاعران بزرگ رمانتیک، افزون بر این که میهن پرستان متعصبی بودند، دائم الخمرهای بزرگی هم بودند. یک روز، هالگریمسون مست لایعقل، از پلکانی پایین افتاد، یک پاش زخم برداشت، عفونت کرد، مرد، و در گورستان کپنهاگ به خاک سپرده شد. سال ۱۸۴۵ گذشت. نود و نه سال بعد، در سال ۱۹۴۴، جمهوری ایسلند اعلام شد. از آن به بعد سیر وقایع سرعت یافت. در سال ۱۹۴۶ روح شاعر در خواب به

۱- Mickiewicz -۳

۲- Petöfi

۳- Jonas Hallgrímsson

۴- Chevtschenko

۵- Macha      ۶- Preseren

۷- Wergeland      ۸- Lönnrot

دیدار یک کارخانه‌دار ثروتمند ایسلندی رفت و خود را به او معرفی کرد: «از صد و یک سال پیش، استخوان‌های من در غربت است، در خاک بیگانه. آیا زمانش نرسیده که استخوان‌های من به ایتاکای آزاد خود باز گردند؟»

کارخانه‌دار میهن‌پرست، از این رؤیای شبانه به وجد آمد و دستور داد استخوان‌های شاعر را از خاک بیگانه بردارند و به ایسلند برگردانند، و قصد داشت آن‌ها را در دره‌ی زیبایی که زادگاه شاعر بود، به خاک بسپارد. اما هیچ چیز نمی‌توانست جلو سیر دیوانه‌وار وقایع را بگیرد: وزیرای جمهوری اخیر، در چشم انداز توصیف‌ناپذیر تینگولیر<sup>۱</sup> (مکان مقدسی که صد سال پیش، نخستین پارلمان ایسلندی در زیر آسمان شکل گرفت)، گورستانی برای مشاهیر کشورشان ساخته بودند؛ جسد شاعر را از کارخانه‌دار گرفتند و در گورستان پانتئون<sup>۲</sup> دفن کردند، که در آن هنگام چیزی جز مقبره‌ی شاعر بزرگ دیگری به نام اینار بندیکسون<sup>۳</sup> در آن نبود (ملت‌های کوچک پر از شاعران بزرگ‌اند).

اما سیر وقایع بار دیگر شتاب گرفت، و کمی بعد، همگان متوجه چیزی شدند که کارخانه‌دار میهن‌پرست جرأت نکرده بود اعتراف کند: پیش از آن که نبش قبر در کپنهاگ انجام شود، کارخانه‌دار در مانده بود: شاعر در میان فقرا دفن شده بود، قبرش هیچ نامی نداشت، فقط یک شماره داشت و کارخانه‌دار میهن‌پرست نمی‌دانست در میان آن همه جمجمه‌توده شده و در هم آمیخته، کدام را انتخاب کند. در حضور خدمه و مأموران بی‌حوصله‌ی گورستان، جرأت نکرد تردیدش را بروز دهد. چندان که جسدی

---

Thingvellir - ۱ Panteón - ۲ Einar Benediktsson - ۳

که به ایسلند آورده شد، شاعر ایسلندی نبود، فقط جسد یک قصاب دانمارکی بود.

در ایسلند، می‌خواست این خطای مضحک و غم‌انگیز را از همگان پنهان کند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست جلو سیر وقایع را بگیرد، و در سال ۱۹۴۸، هالدور لاکسنس<sup>۱</sup> بی‌نزاکت، این دروغ را در داستان کوتاهی فاش کرد. چه کردند؟ سکوت. به گونه‌ای که استخوان‌های هالگریمسون هنوز در دو هزار کیلومتری ایتاکایش، در خاک دشمن خفته‌اند، و جسد قصاب دانمارکی، که نه شاعر بود و نه میهن پرست، در جزیره‌ای یخی به خاک سپرده شده که در او احساسی جز ترس و نفرت بر نمی‌انگیزد.

با وجود آن‌که ماجرا را پنهان نگه داشتند، واقعیت باعث شد دیگر هیچ‌کس در گورستان زیبای تینگولیر دفن نشود، که تنها حاوی دو تابوت بود، و بدین ترتیب، از میان تمامی گورستان‌های جهان و موزه‌های پرافتخار عجیب و غریب، این تنها جایی است که به راستی می‌تواند ما را تکان دهد.

همسرش مدت‌ها پیش این داستان را برای یوزف تعریف کرده بود؛ بسیار زیبا به نظرشان رسیده بود و احساس کردند حاوی درس اخلاقی مهمی است: هیچ‌کس کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد که استخوان‌های یک مرده سرانجام کجا آرام می‌گیرند.

با این وجود، هنگامی که ثابت شد مرگ همسرش قریب الوقوع و اجتناب‌ناپذیر است، یوزف نظرش را تغییر داد. ناگهان، سرگذشت قصاب

دانمارکی که به زور به ایسلند آورده شده بود، دیگر جالب به نظرش  
نمی‌رسید، وحشت‌انگیز بود.

از مدت‌ها پیش، خود را به تصور مرگ در کنار همسرش عادت داده بود، و این به خاطر یک تأثیر رمانتیک نبود، بلکه واکنشی منطقی بود: با توجه به این که همسرش بیماری کشنده‌ای داشت، تصمیم گرفته بود رنج او را کوتاه کند؛ و برای آن که به قتل متهم نشود، تصمیم گرفته بود خودش هم بمیرد. اما واقعیت این بود که حال همسرش به شدت بدتر می‌شد، رنجش ناگفتنی بود، و یوزف دیگر به خودکشی نمی‌اندیشید. نه به خاطر ترس از مرگ، به این خاطر که تصور آن که آن جسد عزیز را به ترحم بیگانگان وا بگذارد، برایش غیر قابل تحمل بود. اگر او می‌مرد، کی از مرده همسرش مراقبت می‌کرد؟ یک جسد، چه گونه می‌توانست از جسدی دیگر دفاع کند؟

در زمان‌های قدیم، در یوهم، در احتضار مادرش حضور داشت؛ او را بسیار دوست داشت، اما از آن لحظه که زندگی جسم مادرش را ترک کرد، دیگر برایش جالب نبود؛ از نظر او، جسد مادرش دیگر مادرش نبود. از طرف دیگر، دو پزشک، پدرش و برادرش، به محضر می‌رسیدند و او، از نظر سلسله مراتب اهمیت از مرتبه سوم خانواده فراتر نمی‌رفت. این بار خیلی تفاوت داشت: زنی که احتضارش را می‌دید، فقط به او تعلق داشت؛

به جسدش حسادت می‌کرد و می‌خواست شاهد سرنوشت او پس از مرگ باشد. حتا باید مدام به خودش یادآوری می‌کرد: همسرش هنوز زنده بود، جلوش دراز می‌کشید، با او صحبت می‌کرد، و او همسرش را مرده تصور می‌کرد! همسرش نگاهش می‌کرد، چشم‌هاش بازتر از همیشه بود، و او خودش را نگران تابوت و گورش می‌کرد! انگار برای یک خیانت رسوایی آور، یک نابرداری، یک میل پنهانی برای سرعت بخشیدن به مرگ او، شیر یا خط می‌کرد. اما نمی‌توانست کاری بکند: می‌دانست که پس از مرگش، خانواده‌اش ادعای جسدش را می‌کنند تا در مقبره خانوادگی به خاک سپرند، و این فکر به وحشتش می‌انداخت.

مدتی پیش، بانیم‌نگاهی به مدیریت مراسم خاکسپاری، با اهمال‌کاری زیاد، وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرده بودند؛ توضیحاتی که به اموال او مربوط می‌شد، بسیار ساده بودند و در این توضیحات، هیچ اشاره‌ای به مراسم خاکسپاری نشده بود. وقتی همسرش داشت می‌مرد، این غفلت آزارش می‌داد، اما از آن جا که می‌خواست همسرش را متقاعد کند که بر مرگ غلبه می‌کند، باید ساکت می‌ماند. چه‌طور به آن زن بیچاره که مطمئن بود درمان می‌شود، اعتراف می‌کرد؟ چه‌طور آن چه را که می‌اندیشید، برای او می‌گفت؟ چه‌طور صحبت آن وصیت‌نامه را پیش می‌کشید؟ آن هم وقتی که همسرش دیگر دچار هذیان شده بود و افکارش در هم ریخته بودند.

خانواده همسرش، خانواده‌ای بزرگ و متنفذ، هرگز نظر خوبی نسبت به یوزف نداشتند. برای همین، گمان می‌کرد نبردی که بر سر جسد همسرش در خواهد گرفت، سخت‌ترین و مهم‌ترین نبرد زندگی‌اش



خواهد بود. فکرش که این جسد، بایی عفتی و لاقیدی در کنار اجساد دیگر محبوس شود، و این که معلوم نیست خودش، پس از مرگ، کجا و به هر حال دور از همسرش بخواهد، برایش به شدت تحمل ناپذیر بود. روا داشتن چنین چیزی شکستی عظیم به نظرش می‌نمود، شکستی به عظمت ابدیت، شکستی که برای ابد نابخشودنی می‌بود.

آن چه می‌ترسید، رخ داد. نتوانست از رویارویی بپرهیزد. مادرزنش در صورت او فریاد زد: «دختر من است! دختر من است!». برای این که جنگ را ببرد، مجبور شد با یک وکیل قرارداد ببندد، از پول زیادی بگذرد تا خانواده را آرام کند، به سرعت در گورستان گوری بخرد و سریع تر از دیگران عمل کند.

این فعالیت پر تب و تاب که در طول یک هفته نگذاشت چشم بر هم بگذارد، باعث شد رنج نبرد، و حتا اتفاق غریب‌تری هم رخ داد: وقتی به مقبره‌ای رفت که مال خودشان بود (مال دو نفر، مثل کالسکه‌ای برای دو نفر)، در تاریکی اندوهش پرتوی دید، پرتوی بسیار ضعیف، لرزان و فقط مرئی، از شادی دید. شادی برای آن که همسرش را فریب نداده؛ برای آن که برای خودشان، برای او و خودش، آینده‌شان را تأمین کرده.

۳۳۳ .....

همین یک لحظه پیش در آسمان آبی روشن حل شده بود! غیرمادی بود، به وضوح دگر دیسی یافته بود!

اما، ناگهان، آسمان سیاه شد. و او، بار دیگر روی زمین بود، باز به ماده سنگین و محزون بدل شده بود. بی آن که بفهمد چه رخ داده، نمی‌توانست از منظره آن بالا چشم بردارد: آسمان سیاه بود، سیاه، بی رحمانه سیاه بود.

بخشی از بدنش از سرما می‌لرزید، بخش دیگر بی حس بود. این ترس‌اندش. برخاست. پس از چند ثانیه به یاد آورد: هتلی در کوهستان؛ هم کلاسی‌ها. سردرگم، با بدن بی حس، به دنبال جاده گشت. در هتل آمبولانسی را خبر کردند که او را برد.

روزهای بعد، در تخت بیمارستان، انگشتانش، گوش‌هاش، و بینی‌اش که در آغاز بی حس بودند، بی‌رحمانه آزارش دادند. پزشک‌ها آرامش کردند، اما پرستاری با لذت زیادی، تمام عوارض یخ زدگی را برایش تعریف کرد: کار بعضی‌ها به قطع شدن انگشتانشان می‌رسید. سرشار از وحشت، ساتوری را تصور کرد؛ ساتوری در دست جراح؛ ساتوری در دست قصاب؛ دست‌های بدون انگشتش را تصور کرد و انگشت‌های

بریده شده‌اش را، کنارش در تختی در اتاق جراحی. آن شب برای شام به او گوشت دادند. نتوانست آن را بخورد. به نظرش می‌رسید قطعاتی از گوشت خودش در بشقاب است.

انگشتانش با درد زیادی به زندگی برگشتند، اما گوش چپش سیاه شد. جراح، پیرمرذی غمگین و مهربان، لب تختش نشست تا به او بگوید که باید گوشش را قطع کنند. او گریست. گوش چپش! گوشش! خداوند! چهره‌اش، چهره زیباش، با یک گوش بریده! هیچ کس نمی‌توانست آرامش کند.

آه، همه نقشه‌هاش بر باد رفته بود! فکر کرده بود خود را به ابدیتی تبدیل کند که سراسر آینده را محو می‌کرد، و در عوض، آینده باز آن جا بود، شکست‌ناپذیر، متعفن، کثیف، همچون ماری که پیش چشمان او پیچ و تاب می‌خورد، به پاهاش می‌پیچید و روی زمین می‌خزید و پیش می‌رفت تا راه را به او نشان دهد.

در دبیرستان، خبر این که او گم شده بود و نیمه یخ‌زده بازگشته بود، پیچید. تویخش کردند، به خاطر بی‌نظمی و به خاطر آن که علی‌رغم برنامه اجباری، مثل احمقی به ولگردی رفته بود بی آن که برای برگشتن به هتل که از دور به خوبی پیدا بود، حس جهت یابی داشته باشد.

هنگام بازگشت به خانه، حاضر نشد به خیابان برود. فکر این که با آشنایی روبه‌رو شود، او را می‌ترساند. پدر و مادرش، ناامید، تصمیم گرفتند دبیرستانش را به مدرسه‌ای در شهر مجاور تغییر دهند.

آه، همه آرزوهاش بر باد رفته بود! رؤیای این را داشت که به گونه‌ی اسرارآمیزی بمیرد. طوری ترتیب همه چیز را داده بود که هیچ کس نتواند

بفهمد مرگ او ناشی از تصادف بوده یا خودکشی. می‌خواست مرگش را به عنوان نشانه‌ای پنهانی برای پسرک بفرستد، نشانه‌ای از عشق، از دوردست‌ها، که فقط برای پسرک مفهوم داشت. به خوبی حساب همه چیز را کرده بود، شاید به جز تعداد قرص‌های خواب آور، که اثرشان پیش از آن که او را به خواب کامل فرو ببرند، از بین رفته بود. گمان کرده بود که یخ او را در خواب و در مرگ غرق می‌کند، اما خوابش بیش از حد سبک بود؛ چشمش را باز کرده بود و آسمان سیاه را دیده بود.

آن دو آسمان زندگی‌اش را به دو بخش تقسیم کرده بودند: آسمان آبی، آسمان سیاه. زیر آسمان سیاه به طرف مرگ گام بر می‌داشت، به سوی مرگ حقیقی‌اش، مرگ دوردست و عامیانه پیری.

و پسرک؟ او در زیر آسمانی می‌زیست که دیگر برای دختر وجود نداشت. دیگر دنبال دختر نگشت، دختر هم دنبال او نگشت. خاطره‌اش در دختر نه عشق بر می‌انگیخت و نه نفرت. وقتی به او می‌اندیشید، انگار در بی‌هوشی بود، نه تصویری، نه احساسی.

انسان حدود هشتاد سال زندگی می‌کند. هر کس زندگی‌اش را در این محدوده زمانی تصور می‌کند و برای آن برنامه می‌ریزد. آن چه را که گفتم، همه می‌دانند، اما به ندرت متوجه می‌شویم که تعداد سال‌هایی که برای مان در نظر گرفته شده، صرفاً اطلاعات کمی، یا خصوصیت خارجی نیست (مانند طول بینی یا رنگ چشم‌ها)، بلکه بخشی از تعریف انسان را شکل می‌دهند. کسی که بتواند با تمام قوا دو برابر زندگی کند، یعنی صد و شصت سال، از نوع ما نیست. با این وجود، زندگی هیچ کس به دیگری شبیه نیست، نه در عشق، نه در بلندپروازی‌ها، نه در احساسات، نه در غم غربت، در هیچ چیز. اگر یک مهاجر، پس از بیست سال زندگی در غربت به کشور زادگاهش برگردد و هنوز صد سال زندگی در پیش داشته باشد، دیگر بازگشت عظیم را احساس نمی‌کند، احتمالاً اصلاً ب‌رایش "بازگشت" نخواهد بود، فقط یکی دیگر از گردش‌های زندگی در دوران طولانی وجودش است.

به خاطر همین پیوستگی نام "وطن" - به معنای اصیل و احساساتی کلمه - به کوتاهی نسبی زندگی ماست که زمان کمی در اختیار داریم تا به کشوری دیگر احساس وابستگی کنیم، به کشورهای دیگر، به

زبان‌های دیگر.

ارتباطات جنسی می‌توانند سراسر زندگی بزرگسالی را پرکنند. اما اگر زندگی خیلی طولانی‌تر باشد، آیا ظرفیت به هیجان آمدن ما مدت‌ها پیش از نقصان قوای جسمانی مان از بین نخواهد رفت؟ چرا که تفاوت بسیار زیادی بین رابطه جنسی اول، دهم، صدم، هزارم، و چند هزارم وجود دارد. مرز آن که این تکرار، یک‌نواخت و اگر نه مضحک، غیرممکن شود، کجاست؟ و پس از عبور از این مرز، چه بر سر رابطه عاشقانه میان یک مرد و زن می‌آید؟ ناپدید می‌شود؟ یا، برعکس، عشاق مرحله جنسی زندگی خود را یک مرحله ماقبل تاریخ بربرانه برای عشقی حقیقی در نظر خواهند گرفت؟ پاسخ به این پرسش‌ها همان اندازه آسان است که تصور روان‌شناسی ساکنان یک سیاره ناشناخته.

مسئله عشق (عشق بزرگ، عشق یگانه) احتمالاً هم زمان با مرزهایی متولد شد که زمان در اختیار ما را محدود می‌کنند. اگر این زمان محدود نبود، آیا یوزف آن طور به همسر در گذشته‌اش احساس وابستگی می‌کرد؟ ما، کسانی که مرگ خیلی زود به سراغمان خواهد آمد، نمی‌دانیم.

حافظه هم بدون یک رهیافت ریاضی قابل درک نیست. واقعیت اساسی، در نسبت عددی میان زندگی پشت سر گذاشته شده و زندگی ذخیره شده در حافظه ریشه دارد. هرگز قصد نداریم این نسبت را محاسبه کنیم و از سوی دیگر، برای این کار هیچ ابزار فنی‌ای در اختیار نداریم؛ با این وجود، بی آن که خطر اشتباه چندانی در کار باشد، می‌توانم فرض کنم که حافظه بیش‌تر از یک میلیونیم، یک هزار میلیونیم زندگی را ذخیره نمی‌کند، که بخش بسیار کوچکی است. این شامل بخشی از جوهره خود شخص هم می‌شود. اگر کسی می‌توانست تمام آن چه را که از سرگذرانده است، در حافظه‌اش ذخیره کند، اگر می‌توانست هر وقت می‌خواست، هر قطعه‌ای از گذشته‌اش را برانگیزد، دیگر هیچ شباهتی به انسان نداشت: نه عشق‌هاش، نه دوستی‌هاش، نه نفرت‌هاش، نه قابلیتش برای بخشیدن یا انتقام گرفتن، شباهتی به ما نداشت.

هرگز از انتقاد از کسانی که گذشته را تغییر می‌دهند، آن را بازنویسی می‌کنند، تحریف می‌کنند، در اهمیت یک واقعه اغراق می‌کنند و بر واقعه‌ای دیگر سرپوش می‌گذارند، خسته نمی‌شویم؛ این انتقادها قابل قبولند (نمی‌توانند نباشند)، اما اگر اساسی‌ترین انتقاد را به دنبال نداشته

باشند، فاقد اهمیت هستند: انتقاد از حافظهٔ انسانی. چرا که، بیچاره، این حافظه به راستی چه می‌تواند بکند؟ از گذشته تنها می‌تواند بخش حقیرانه و کوچکی را ارائه کند، بی آن که کسی دقیقاً بدانند که این است و چیز دیگری نیست، چرا که این انتخاب به گونهٔ اسرارآمیزی در ما شکل می‌گیرد، به دور از اراده و علائق‌مان. اگر اصرار داشته باشیم مهم‌ترین شواهد را پاک کنیم، از زندگی انسانی هیچ چیز نمی‌فهمیم: یک واقعه، هر چه باشد، دیگر وجود ندارد؛ بازگرداندنش غیر ممکن است.

حتا پر بارترین بایگانی‌ها هم ناکام از کار در می‌آیند. دفتر خاطرات یوزف را به عنوان بخشی از بایگانی‌ای در نظر بگیریم که حقایق و شواهد معتبر گذشته را در خود ذخیره کرده؛ نوشته‌ها به تاریخی تعلق دارند که نویسنده‌شان انگیزه‌ای برای انکارشان ندارد، اما حافظه‌اش را هم نمی‌تواند تأیید کند. از میان تمام محتویات این دفتر خاطرات، فقط یک نکته بر خاطره‌ای واضح و بی تردید دقیق، نور افکنده: خود را در جادهٔ جنگلی می‌بیند که برای یک دانش‌آموز دبیرستان به دروغ از نقل مکان‌شان به پراگ می‌گوید؛ این صحنهٔ کوچک، در حقیقت این سایهٔ صحنه (چرا که دیگر مفهوم کلی صحبت‌هاش و دروغش را به یاد نمی‌آورد)، تنها بخشی از زندگی‌اش است که خواب‌آلود، در حافظه‌اش مانده. اما از آن چه پیش و پس از آن رخ داده، جدا مانده: آن دخترک دبیرستانی، با کدام صحبت، کدام عمل، او را تحریک به اختراع این دروغ کرده بود؟ و بعد چه شد؟ چند وقت در این شیادی پافشاری کرد؟ و، چه طور از آن خلاص شد؟

اگر می‌خواست این خاطره را مانند حکایت کوچک سر و ته داری



تعریف کند، خود را مجبور می‌دید وقایع دیگری را در سلسله وقایع وارد کند، اعمال دیگر و کلمات دیگر؛ اما، از آن جا که آن‌ها را فراموش کرده، راهی برای اختراع آن‌ها در اختیارش نمانده؛ هر چند، هنگامی که هنوز بر روی صفحات دفتر خاطراتش خم شده بود، ناهشیارانه این کار را کرد:

ناتوانی در یافتن هیچ‌گونه وجدی در عشق دخترک، پسرک را دیوانه کرد؛ وقتی به باسن دختر دست زد، دختر جلوش را گرفت؛ برای مجازاتش، به او گفته بود به پراگ می‌روند؛ دختر، سرشار از اندوه، به او اجازه داد دستش را به جای خودش برگرداند و اعلام کرد که حال آن شاعرهایی را می‌فهمد که تا دم مرگ وفادار می‌مانند؛ بنابراین همه چیز همان طور شد که پسرک می‌خواست، به جز آن که بعد از یکی دو هفته، دخترک به این نتیجه رسیده بود که حال که دوستش می‌خواهد از آن جا برود، بهتر است به موقع به فکر دوست پسر دیگری باشد و شروع کرد به گشتن به دنبال این دوست جدید، پسرک ماجرا را حدس زد و نتوانست جلو حسادت خودش را بگیرد؛ اقامت دخترک را بدون او در کوهستان دستاویز قرار داد و آن صحنه هیستریک را خلق کرد؛ دختر هم ترکش کرد.

هرچند یوزف می‌خواست تا حد امکان به حقیقت نزدیک تر شود، اما نمی‌توانست و انمود کند که حکایتش دقیقاً با آن چه رخ داده، تطبیق می‌کند؛ می‌دانست که فقط از شبه واقعیتهای برای سرپوش گذاشتن بر آن چه در فراموشی مانده بود، استفاده کرده.

حال آن دو نفر را تصور می‌کنم که پس از سال‌های بسیار، باز همدیگر را ببینند. در زمان‌های دور، همدیگر را بسیار دیده‌اند و حالا گمان می‌کنند

که با یک تجربه، با یک رشته خاطرات مشترک، به هم پیوسته‌اند. خاطرات مشترک؟ سوء تفاهم دقیقاً از همین جا شروع می‌شود: خاطرات مشترکی ندارند؛ آن دو نفر، از گذشته دو یا سه موقعیت کوتاه را ذخیره کرده‌اند، اما هر کدام خاطرات خودشان را دارند؛ این خاطرات به هم شبیه نیستند؛ به هم نمی‌خورند؛ حتا از نظر تعداد قابل مقایسه نیستند: یکی از آن‌ها، دیگری را بیش‌تر به یاد دارد تا آن دیگری او را؛ اول به خاطر آن که ظرفیت حافظه هر فرد با دیگری فرق می‌کند (که این برای هر کدام از آن دو پاسخ قابل قبولی است)، اما علاوه بر آن (و پذیرفتن این یکی دشوارتر است) به خاطر آن که اهمیت‌شان برای یک‌دیگر یکسان نیست. هنگامی که ایرنا یوزف را در فرودگاه دید، تمام جزئیات ماجرای گذشته‌شان را به یاد می‌آورد؛ یوزف هیچ چیز به یاد نمی‌آورد. از همان لحظه اول، ملاقات آن‌ها با یک نابرابری ناعادلانه و آشفته مشخص شده است.

وقتی دو نفر در یک خانه زندگی می‌کنند، هر روز یک‌دیگر را می‌بینند و افزون بر آن، اگر بخواهند، مکالمه‌های روزمره‌شان حافظه هر دو را تعدیل می‌کند: با یک توافق ضمنی و ناهشیار، بخش‌های عظیمی از زندگی‌شان را به فراموشی می‌سپارند و مدام درباره چند واقعه‌ای صحبت می‌کنند که با آن‌ها داستان مشترکی را می‌بافند که مثل نسیمی در میان شاخه‌ها، بر فراز سرشان زمزمه می‌کنند و همواره به یادشان می‌آورد که با هم زیسته‌اند.

هنگامی که مارتین مرد، موجی از نگرانی، ایرنا را که از او و آشنایانش جدا مانده بود، گرفت. مارتین از مکالمات حذف شد و حتا دخترهاش که در زمان حیات او بسیار کوچک بودند، دیگر علاقه‌ای به صحبت درباره او نداشتند. یک روز ایرنا با گوستاف ملاقات کرد، و گوستاف برای این که بتواند گفت و گویشان را طولانی کند، به او اعتراف کرد شوهرش را می‌شناخته. این آخرین باری بود که مارتین به گونه‌ای نیرومند، نافذ، در کنار ایرنا بود، و او را به عشق بعدی‌اش پیوند داد. پس از انجام این مأموریت، برای همیشه ناپدید شد.

در پراگ، مارتین مدت‌ها پیش از ازدواج با ایرنا، او را در خانه‌اش

اقامت داده بود؛ از آن جا که کتابخانه و دفتر کارش در طبقه اول بود، طبقه هم کف را به زندگی مشترکش و به محل اقامت پدرش اختصاص داده بود؛ پیش از این که به فرانسه برود، خانه را به مادر زنش واگذار کرده که بیست سال بعد، طبقه اول را که دیگر کاملاً تغییر کرده بود، در اختیار گوستاف گذاشت. وقتی میلادا به آن جا رفت تا دوستش ایرنا را ببیند، از همکار قدیمی اش خاطره ای داشت؛ متفکرانه گفت: «این جا جایی است که مارتین کار می کرد.» با این وجود، با این جمله حتا سایه مارتین هم پدیدار نشد. مدت ها بود که از آن جا رفته بود، با تمام سایه هاش.

یوزف، پس از مرگ همسرش، به این نتیجه رسید که بدون مکالمات روزمره، زمزمه زندگی گذشته اش به ضعف گرایده. برای تشدید آن، به خود فشار آورد تا تصویر همسرش را زنده کند، اما از بی حاصلی تلاشش پریشان شد. همسرش به چندین شکل مختلف و متمایز لبخند می زد. تخلیش را وادار کرد آن ها را دوباره بکشد. شکست خورد. همسرش استعداد خاصی برای جواب های پرمحبت و سریع داشت که برایش دلپذیر بود. نمی توانست حتا یکی از آن ها را به یاد بیاورد. یک روز از خودش پرسید: اگر خاطرات اندکی را که از زندگی مشترک شان برایش مانده، یکی یکی کنار هم بگذارد، چه قدر می شود؟ یک دقیقه؟ دو دقیقه؟

این معمای دیگری از حافظه است، حتا مهم ترین معما: آیا می توان حجم زمانی خاطرات را اندازه گرفت؟ آیا زمان مشخصی دارند؟ می خواهد اولین ملاقات شان را بازسازی کند: پلکانی را می بیند که از پیاده رو به یک کافه تریای زیرزمینی راه می یابد؛ در سایه روشن

زردرنگی، زوج‌های تنهایی را می‌بیند؛ و او را می‌بیند، همسر آینده‌اش را، که با یک لیوان نوشیدنی در دست، با لبخندی شرم‌آگین، به او خیره شده. چندین دقیقه او را با لیوان در دست و لبخند نگاه می‌کند، چهره‌اش را، آن دست را بررسی می‌کند، و در تمام این مدت، او بی حرکت می‌ماند، لیوان را به طرف دهانش نمی‌برد، حتا لبخندش را هم تغییر نمی‌دهد. و وحشت همین جاست: گذشته‌ای که شخص به یاد می‌آورد، زمان ندارد. امکان ندارد عشقی را انگار دوباره در کتابی بخوانیم یا دوباره در فیلمی ببینیم‌اش، دوباره تجربه کنیم. همسر یوزف به محض مردن، دیگر هیچ بُعدی نداشت، نه مادی و نه زمانی.

بدین ترتیب، آن تلاش‌ها برای احیای همسرش، خیلی زود در ذهن یوزف به شکنجه‌ای تبدیل شد. به جای خوشحالی از کشف دوباره این یا آن لحظه از یاد رفته، از عظمت خلأیی که آن لحظه را در بر گرفته بود، نوید می‌شد. یک روز از ادامه این سفر دردناک در راهروهای گذشته دست کشید و بر آن تلاش‌های بی حاصل برای تجربه دوباره آن‌ها آن گونه که رخ داده بودند، نقطه پایان گذاشت. حتا به خودش گفت، با آن وابستگی به هستی گذشته‌اش، در حقیقت دارد همسرش را به موزه‌اشیای گم شده می‌سپارد و او را از زندگی‌اش حذف می‌کند.

از سوی دیگر، هرگز خاطره پرستی نکرده بودند. طبیعتاً نامه‌های خصوصی یا سررسیدنامه‌هایی را که وظایف و قرار ملاقات‌هاشان را در آن یادداشت می‌کردند، از بین نبرده بودند. اما هرگز به فکرشان نمی‌رسید که آن‌ها را دوباره بخوانند. پس تصمیم گرفت با آن زن مرده همان گونه‌ای زندگی کند که در زمان حیاتش کرده بود. دیگر سرگورش نمی‌رفت تا او

را به یاد بیاورد، می‌رفت تا با او باشد؛ تا چشم‌هاش را ببیند که او را می‌نگریستند، اما نه از درون گذشته، که از لحظه حال.

بدین ترتیب زندگی تازه‌ای برایش آغاز شد: زندگی مشترک با زن مرده. ساعت تازه‌ای نظم دادن به اوقات او را آغاز کرد. همسرش که عاشق تمیزی بود، از بی نظمی او شکایت می‌کرد. از آن لحظه به بعد، خودش با دقت به همه چیز نظم و ترتیب می‌داد. چون اکنون خانه‌اش را بیش‌تر از قبل دوست داشت: نرده چوبی با درِ کوچکش؛ باغچه؛ صنوبرِ جلو خانه آجری قرمز تیره؛ دو صندلی راحتی، یکی جلو دیگری، که بعد از کار روی آن می‌نشستند؛ تاقچه پنجره که همسرش همیشه در یک طرفش گل‌دان گلی می‌گذاشت و در طرف دیگرش یک آباژور؛ وقتی خانه نبودند این چراغ را روشن می‌گذاشتند تا وقتی بر می‌گردند، از دور، از داخل خیابان، آن را ببینند. یوزف با احترام، تمام و تک تک این عادت‌ها را رعایت می‌کرد و مراقب بود که هر صندلی، هر گل‌دان، همان جایی باشد که همسرش دوست داشت بگذارد.

دوباره به دیدن مکان‌هایی رفت که دوست داشتند: رستوران ساحل دریا، جایی که صاحبش هرگز فراموش نمی‌کرد ماهی‌های محبوب همسرش را به او یادآوری کند؛ در شهر کوچک مجاور، میدان چهارگوش با خانه‌های قرمز و آبی و زردش، که آن قدر زیبا بود که مسحورشان می‌کرد؛ یا در سفری به کپنهاگ، اسکله‌ای که هر روز، ساعت شش بعد از ظهر، قایق سفیدی به طرف دریا به راه می‌افتاد. می‌توانستند دقیق طولانی همان جایی حرکت بمانند تا آن را ببینند. پیش از آن که قایق لنگر بکشد، موسیقی جاز قدیمی‌ای، انگار برای دعوت به سفر، به صدا

در می‌آمد. پس از مرگ او، یوزف اغلب به آن جا می‌رفت، او را کنار خود تصور می‌کرد و میل مشترک به سفر در آن کشتی سفید شبانه را احساس می‌کرد، میل به رقصیدن در تالارهای آن، خوابیدن و بیدار شدن در هر جا که شد، دور، بسیار دور، در شمال.

همسرش دوست داشت او را خوش پوش ببیند و خودش قفسه لباس او را پر می‌کرد. فراموش نکرده بود که همسرش کدام پیراهن او را ترجیح می‌دهد و کدام را دوست ندارد. برای آن اقامت در بوهم، مخصوصاً کت و شلواری را با خود آورده که همسرش به آن بی تفاوت بود. نمی‌خواهد به او اهمیت بیش از حد بدهد. این سفر برای او نیست، این سفر با او نیست.

ایرنا، مشتاق ملاقات روز بعدش، می‌خواهد این شنبه را مانند ورزشکاری در روز قبل از یک مسابقه، آرام بگذرانند. گوستاف در مرکز شهر کار می‌کند، آن جا باید یک ناهار کسل‌کننده تجاری بخورد، و حتا امشب هم در خانه نخواهد بود. ایرنا از تنهایی‌اش استفاده می‌کند، تا دیر هنگام و بعد تصمیم می‌گیرد از اتاق بیرون نرود، نمی‌خواهد با مادرش روبه‌رو شود؛ رفت و آمدی در طبقه پایین جریان دارد که تا ظهر تمام نمی‌شود. وقتی ایرنا سرانجام صدای در را می‌شنود و مطمئن می‌شود که مادرش رفته، به طبقه پایین و به آشپزخانه می‌رود تا سرسری چیزی بخورد و او هم از خانه بیرون می‌رود.

در پیاده‌رو می‌ایستد، ناگهان مسحور شده. در زیر خورشید پاییزی، آن محله پر باغ و خانه‌های کوچک، زیبایی پر رمز و رازی را می‌تاباند که او را به شگفتی می‌آورد و تحریک می‌کند که قدم بزند. به یاد می‌آورد که در آخرین روزهای پیش از مهاجرت، دلش می‌خواست این طور پیاده‌روی کند، تا با آن شهر و تمام خیابان‌هایی که دوست داشت، وداع کند؛ اما کارهای زیادی داشتند و فرصتی نبود.

از آن جا که حالا قدم می‌زند، پراگ شال سبزی از محله‌های آرام



است، با خیابان‌های کوچک پر درخت. این همان پراگ است که دوست دارد، نه آن پراگِ عظیم مرکز شهر؛ این پراگ در آخر قرن پیش سر برآورد، پراگ بورژوازی کوچک چک، پراگ دوران کودکی اش؛ جایی که زمستان‌ها در کوجه‌هاش روی برف سرسره بازی می‌کرد و بالا و پایین می‌رفتند، پراگی که به هنگام گرگ و میش، جنگل‌های پیرامونی مخفیانه در آن رخنه می‌کردند تا عطرشان را پیراکنند.

ایرنا متفکرانه قدم می‌زد؛ یک لحظه پاریس در نظرش ظاهر شد و برای نخستین بار خصمانه می‌نمود: هندسه سرد خیابان‌ها؛ شانزله‌یزه مغرور، چهره‌های جدی زن‌های سنگی غول‌آسایی که تجسم برابری یا برادری بودند؛ اما به هیچ وجه، به هیچ وجه، بهره‌ای از این صمیمیت دوست‌داشتنی نبرده بودند، اثری از این هوای روستایی که این جا تنفس می‌کرد، نداشتند. از آن گذشته، در تمام طول دوران مهاجرتش، این تصویر چیزی است که مثل نشانه‌ای از کشور از دست رفته‌اش با خود داشته است: خانه‌های کوچک در وسط باغ‌هایی که تا چشم کار می‌کند، تا کوه‌ها و دره‌ها گسترده. خود را در پاریس شاد احساس می‌کرد، بیش‌تر از این‌جا، اما بندی نهانی از زیبایی، او را فقط به پراگ متصل نگاه می‌دارد. ناگهان می‌فهمد چه قدر این شهر را دوست دارد و ترک آن چه قدر باید درد آور باشد.

شلوغی آن روزهای آخر را به یاد می‌آورد: در آشفستگی اولین ماه‌های اشغال روس‌ها، ترک کشور هنوز آسان بود و آدم می‌توانست بدون ترس با دوستانش خداحافظی کند. اما فرصت بسیار کمی برای دیدن همه داشت. در یک تکانه ناگهانی، دو روز پیش از حرکت، به دیدار یک

دوست قدیمی مجرد رفتند و چند ساعت دل‌انگیز کنار او گذراندند. تنها مدت‌ها بعد، در فرانسه بود که خبر یافتند آن مرد به این دلیل آن همه به آن‌ها توجه می‌کرده که از طرف پلیس مأمور مراقبت از مارتین مأمور بوده. روز پیش از حرکت، بدون خبر قبلی، به در خانه دوستی رفت. او را مشغول صحبت با زنی دیگر غافلگیر کرد. بی آن که دهانش را باز کند، بیهوده در انتظار یک حرکت، یک جمله محبت‌آمیز، یک کلام وداع، در گفت و گویی شرکت کرد که برایش مهم نبود؛ آیا فراموش کرده بودند که او به آن جا رفته؟ یا تظاهر به فراموشی می‌کردند؟ یا دیگر نه حضور و نه غیبت او برای‌شان مهم نبود؟ و مادرش. در لحظه خداحافظی او را نویسید. مارتین را بوسید، اما او را نه. شانه ایرنا را محکم گرفت و با صدای بلند دستور داد: «برده ابراز احساسات مان نباشیم!» بنا بود این کلمات بسیار صمیمانه باشند، اما بسیار یخ و سرد از آب در آمدند. اکنون با یادآوری آن خداحافظی‌ها (وداع‌های کاذب، وداع‌های ساختگی)، به خود می‌گفت: کسی که خداحافظی‌هاش را تباه می‌کند، نمی‌تواند از تجدید دیدارش توقعی داشته باشد.

قدم زدن در آن محله‌های سبز سه چهار ساعت طول می‌کشد. خودش را به نرده‌هایی می‌رساند که پارک کوچکی را در ارتفاعات پراگ احاطه می‌کند: از آن جا، بخش پشتی قلعه دیده می‌شود، بخش پنهان پراگ؛ این پراگی است که تصور وجودش هم به فکر گوستاف نمی‌رسد؛ و ناگهان نام‌هایی که از جوانی او را بر می‌انگیختند، به یاری‌اش می‌آیند: ماچا، شاعر زمان‌هایی که ملتش، موج‌زنان، از میان مه سر بر آورد؛ نرودا،

قصه گوی مردمی چک؛ وُسکوچ<sup>۱</sup> و وریچ<sup>۲</sup>، با ترانه‌هاشان در سال‌های سی، که پدرش که در کودکی او مرده بود، آن قدر دوست‌شان داشت؛ هرابال<sup>۳</sup> و اسکورچکی<sup>۴</sup>، رمان نویس‌های دوران نوجوانی او؛ و تأثرها و کاباره‌های سال‌های شصت، که آن قدر آزاد بودند، آن قدر باگستاخی شادمانه آزاد بودند؛ او عطر انتقال‌ناپذیر این کشور، جوهره غیرمادی این کشور را با خود به فرانسه برده بود.

پای نرده دراز می‌کشد و به قلعه می‌نگرد: رسیدن به آن، فقط ربع ساعت وقت می‌برد. پراگِ کارت پستال‌ها از آن جا آغاز می‌شود، پراگی که تاریخ، دستخوش هذیان، داغ‌های متعدد خود را بر آن زده است، پراگِ توریست‌ها و روسپی‌ها، پراگِ رستوران‌های گرانی که دوستان چکِ او نمی‌توانند به آن‌ها بروند، پراگِ رقاصی که جلو پروژکتورها فر می‌دهد، پراگِ گوستاف. به خود می‌گوید که جایی بیگانه‌تر از این پراگ نمی‌شناسد. گوستاف تاون. گوستاف ویل. گوستاف شتات. گوستاف گراد<sup>۵</sup>. گوستاف: چهره مخدوش او را از پشت حصیر بلورین زبانی می‌بیند که خوب نمی‌داند، و کم و بیش با لذت، به خود می‌گوید همین است که هست، چرا که سرانجام حقیقت بر او آشکار شده: هیچ لزومی به فهمیدن او، یا فهمیده شدن توسط او نمی‌بیند. او را مسرور می‌بیند، با تی شرتی بر تن، و در حال فریاد زدن *Kafka is born in Prag!* و خود را اسیر تمنایی می‌بیند، تمنای شکست‌ناپذیر این که معشوقی داشته باشد. نه برای آن که زندگی‌اش را همین‌گونه که هست، دوباره انشا کند، بلکه برای دگرگون

۱- Voskovec - ۲- Werich - ۳- Hrabal - ۴- Skvorecky

۵- همه به معنای 'شهر گوستاف' (به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی)، م.

کردنش. برای این که سرانجام سرنوشت خودش را دریابد. چون در حقیقت، هرگز هیچ مردی را انتخاب نکرده است. همیشه او را انتخاب کرده‌اند. مارتین را خواسته بود، اما فقط به عنوان گریزراهی از دست مادرش. در ماجراش باگوستاف، فکر کرده بود به آزادی دست یافته. اما اکنون می‌فهمد که این رابطه، چیزی جز نسخه دیگری از رابطه‌اش با مارتین نبوده: در حقیقت، دستی را قاپیده بود که به طرفش دراز شده بود تا در خروج از مشکلات محیطی‌ای که نمی‌توانست از پس آن‌ها بر آید، یاری‌اش کند.

می‌داند که قدرشناسی از خصوصیات ویژه خودش است؛ همواره به عنوان فضیلت اصلی خودش، به آن بالیده؛ وقتی قدرشناسی‌اش را نثار او می‌کند، احساس یک عشق، همچون خدمتکاری فرمان‌بر، به یاری‌اش می‌آید. خود را صمیمانه تسلیم مارتین کرده بود، و نیز گوستاف. اما آیا در این تسلیم انگیزه‌ای برای غرور یافته بود؟ آیا قدرشناسی نام دیگری برای ناتوانی، برای وابستگی نیست؟ چیزی که اکنون می‌خواهد، عشق بدون هر گونه قدرشناسی است! و می‌داند که بهای دست یافتن به این عشق، عمل شجاعانه تهورآمیزی است. در زندگی عشقی‌اش هرگز شجاع نبوده، حتا نمی‌داند معنای این کلمه چیست.

ناگهان انگار بادی وزیدن می‌گیرد: رؤیاهای کهنه مهاجرت، اضطراب‌های کهنه، با حرکت سریع در برابر دوربین ذهنش رژه می‌روند: زن‌هایی را می‌بیند که راه می‌روند، با خنده‌های شیرین‌شان دوره‌اش می‌کنند، لیوان‌های آبجوشان را بالا می‌گیرند، نمی‌گذارند بگریزد؛ در فروشگاه‌های زن‌های دیگر، احتمالاً فروشنده‌ها، بر سرش

می‌ریزند، لباسی بر تنش می‌پوشانند که در بدن او، تبدیل به ژاکت دیوانگان می‌شود.

مدت درازی همچنان پای نرده دراز می‌کشد، بعد می‌نشیند. متقاعد شده و مطمئن است که خواهد گریخت؛ که در این شهر نمی‌ماند؛ نه در این شهر و نه در زندگی‌ای که این شهر برای او رقم می‌زند.

به قلعه پشت می‌کند، راه پیمایی‌اش را در خیابان‌های غرق سبزی از سر می‌گیرد. به خود می‌گوید که امروز، آن پیاده‌روی وداع را که مدت‌ها پیش نتوانست انجام دهد، انجام داده؛ سرانجام به وداع عظیم تحقق می‌بخشد، وداع عظیم با شهری که بیش‌تر از هر چیز دوستش دارد و بار دیگر آن را از دست می‌دهد، بدون پشیمانی، تا سزاوار زندگی خودش باشد.

وقتی کمونیسم از اروپا رخت بر بست، همسر یوزف اصرار داشت که او برای دیدن کشورش برگردد. می‌خواست همراهش برود. اما مُرد، و از آن هنگام یوزف چیز دیگری جز زندگی جدیدش با آن فقید را به مخیله‌اش راه نداده. به خود می‌قبولاند که زندگی شادی است. اما آیا این جا می‌شود از شادی صحبت کرد؟ بله؛ شادی‌ای که، همچون پرتوی لرزان، از درد او می‌گذرد، از درد تسلیم، متین، و پیوسته‌ او. یک ماه پیش، ناتوان در رهایی از اندوهش، واژه‌های همسر در گذشته‌اش را به یاد آورد: «نرفتن غیرطبیعی، توجیه نشدنی، حتا زشت است»؛ به خود گفت، در حقیقت این سفری که همسرش آن قدر اصرارش را داشت، امروز می‌تواند کمکش کند؛ دست کم برای چند روز، ذهنش را از زندگی‌ای که آن قدر رنجش داده بود، منحرف کند.

زمانی که خود را برای سفر آماده می‌کرد، فکری محجوبانه از سرش گذشت: آیا می‌تواند برای همیشه آن جا بماند؟ هر چه باشد می‌تواند در بوهم هم مانند دانمارک به عنوان دامپزشک کار کند. تا آن هنگام این فکر به نظرش ناپذیرفتنی می‌آمد، کم و بیش خیانتی به همسری که دوستش داشت. اما از خود پرسید: آیا به راستی خیانت است؟ اگر حضور همسرش

غیر مادی است، چرا باید به مادیت یک مکان مشخص بچسبید؟ آیا همسرش نمی‌تواند در بوهم هم مانند دانمارک کنارش باشد؟

از هتل بیرون می‌آید و سوار ماشین می‌شود؛ در مهمان سرایی در روستا ناهار می‌خورد؛ بعد روستا را پشت سر می‌گذارد؛ راه‌ها را، بوته‌ها، درخت‌ها و درخت‌ها را؛ به گونه‌ی غریبی تکان خورده، در افق به تپه‌های پوشیده از گیاهان نگاه می‌کند و فکر این که در دوران زندگی خودش، چک‌ها دو بار حاضر بوده‌اند بمیرند تا این چشم انداز متعلق به خودشان بماند: در سال ۱۹۴۸ بر علیه هیتلر جنگیدند؛ هنگامی که متفقان‌شان، فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها، مانع‌شان شدند، امید خود را از دست دادند. در سال ۱۹۶۸ روس‌ها به کشور حمله کردند و دوباره چک‌ها می‌خواستند بجنگند؛ اما باز محکوم به تسلیم بودند، و بار دیگر در نومییدی فرو رفتند. آمادگی برای فدا کردن جان‌شان برای کشورشان: همه ملت‌ها با وسوسه‌ی قربانی آشنایند. دشمنان چک‌ها نیز به نوبه‌ی خود، آن را می‌شناختند: آلمان‌ها، روس‌ها. اما آن‌ها ملت‌های عظیمی بودند. میهن پرستی آن‌ها متفاوت است: به خاطر شکوه، اهمیت، رسالت جهانی‌شان تهییج می‌شوند. چک‌ها کشورشان را دوست داشتند، اما نه به خاطر این که شکوهمند بود، به خاطر این که ناشناخته بود؛ نه به خاطر این که عظیم بود، به خاطر این که کوچک و همیشه در خطر بود. در آن‌ها، میهن پرستی به معنای محبت عظیمی به کشورشان بود. درست مانند دانمارکی‌ها. تصادفی نبود که یوزف کشور کوچکی را برای مهاجرت برگزیده بود.

متأثر، به آن چشم انداز می‌نگرد و به خود می‌گوید که سرگذشت بوهم خودش در این نیم قرن اخیر، شگفت‌انگیز، منحصر به فرد و منتشر نشده

است و بی‌علاقگی‌اش به آن، دلیلی بود بر بی‌روحیه بودنش. فردا صبح می‌رود تا "ن" را ببیند. در تمام این مدتی که همدیگر را ندیده‌اند، چه‌گونه زندگی کرده؟ درباره‌ی اشغال کشورش به دست روس‌ها چه فکری کرده؟ و، پایانِ کمونیسم را که زمانی صمیمانه و صادقانه به آن اعتقاد داشت، چه‌گونه از سرگذرانده؟ چه‌گونه تفکر مارکسیستی‌اش را با احیای سرمایه‌داری در میان تحسین تمام جهان منطبق می‌کند؟ طغیان کرده؟ یا اعتقاداتش را کنار گذاشته؟ و، اگر اعتقاداتش را کنار گذاشته، آیا برایش یک درام خواهد بود؟ و دیگران با او چه رفتاری دارند؟ صدای زن برادرش را می‌شنود که مثل شکارچیان گناهکاران، بی‌تردید دلش می‌خواست او را در برابر میز دادگاه ببیند. آیا "ن" به این نیاز دارد که یوزف به او اطمینان بدهد که با وجود تمام پیچ و تاب‌های تاریخ، دوستی پا بر جا می‌ماند؟

فکرش به طرف زن برادرش برگشت: از کمونیست‌ها متنفر بود، چون در حق مقدس "مالکیت" تردید می‌کردند. به خود گفت، و بی‌تردید از من هم متنفر است، چون خودش بر حق مقدس من بر تابلوم تردید کرده. آن تابلو را آویخته بر یکی از دیوارهای آجری خانه‌اش تصور می‌کند، ناگهان، شگفت زده، در می‌یابد که آن محله‌کارگری حاشیه‌ای، آن درین چک، آن نادره‌ی تاریخ، در خانه‌ی او حضوری آزارنده و مزاحم خواهد بود. چه‌طور به فکرش رسیده بود آن را بردارد؟ آن جا، آن جا که با همسر در گذشته‌اش زندگی می‌کرد، آن تابلو جایی ندارد. هرگز درباره‌ی آن با همسرش صحبت نکرده بود. هیچ ارتباطی به همسرش، به آن دو، به زندگی مشترک‌شان، نداشت.



بعد می‌اندیشد: اگر حضور تابلوی کوچکی می‌تواند برای همزیستی او با همسرش آزارنده باشد، حضور مداوم و محکم یک کشور تمام عیار، کشوری که همسرش هرگز ندیده، چه قدر آزارنده خواهد بود.

وقتی با ماشین به طرف پراگ حرکت می‌کند، خورشید تا افق پایین می‌آید؛ آن منظره پیرامونش است، منظره کشور کوچکی که مردم حاضر بودند به خاطرش بمیرند، و اما می‌دانند که کوچک است، که هنوز نیازمند عشقی ترحم‌آمیز است: دو صندلی راحتی را جلو یکدیگر می‌بیند، آن آباژور و گلدان گل را در تاقچه پنجره، و صنوبر نحیفی که همسرش جلو خانه کاشته بود، صنوبری همچون یک بازو، که همسرش کاشته بود تا موقع رسیدن به خانه، از دور برایش دست تکان دهد.

اگر اسکاسل خود را حبس کرد تا سیصد سال را در خانه اندوه سپری کند، به خاطر این بود که می‌دید امپراتوری شرق برای همیشه کشورش را بلعیده است. اشتباه می‌کرد. همه در مورد آینده اشتباه می‌کنند. انسان تنها می‌تواند از لحظه اکنون مطمئن باشد. اما آیا به راستی این طور است؟ آیا به راستی می‌تواند اکنون را بشناسد؟ آیا می‌توان درباره اش قضاوت کرد؟ معلوم است که نه. اگر نمی‌دانیم اکنون ما را به کدام آینده رهنمون می‌شود، چه طور می‌توانیم بگوییم این اکنون خوب است یا بد، که سزاوار دل‌بستگی ماست، یا بی‌اعتمادی مان، یا نفرت مان؟

در سال ۱۹۲۱، آرنولد شوپنرگ ادعا کرد که به لطف او، موسیقی آلمان در صد سال آینده نیز سالار جهان باقی خواهد ماند. پانزده سال بعد، خود را مجبور به ترک آلمان دید. پس از جنگ، غرق افتخار، در ایالات متحده است، و هنوز معتقد است شکوه آثار او هرگز محو نخواهد شد. ایگور استراوینسکی<sup>۱</sup> را سرزنش می‌کند که بیش از حد به عصر خود می‌اندیشد و حکم آینده را نادیده می‌گیرد. آیندگان را مطمئن‌ترین متحدان خود می‌داند. در نامهٔ تسندی به توماس مان<sup>۲</sup>، دست به دامن

دوره‌ای می‌شود که در آن، «پس از دویست یا سیصد سال»، سرانجام می‌فهمند که کدام یک از آن دو، مان یا او، بزرگ‌تر بوده‌اند! در سال ۱۹۵۱ مرد. در دهه‌های بعدی آثار او را بزرگ‌ترین آثار قرن می‌دانستند و آهنگسازان جوانی که خود را شاگردان او می‌دانستند، او را می‌پرستیدند؛ اما مدتی بعد، هم از تالارهای موسیقی دور شد و هم از خاطره‌ها. در پایان این قرن، چه کسی هنوز آثار او را تفسیر می‌کند؟ کی به آن اشاره می‌کند؟ نه، نمی‌خواهم ابلهانه قدرت نفوذ او را نادیده بگیرم و بگویم خودش را دست بالا می‌گرفت. هزار بار نه! شونبِرگ خودش را دست بالا نمی‌گرفت. آینده را دست بالا می‌گرفت.

آیا دچار یک اشتباه فکری شده بود؟ نه. خوب فکر می‌کرد، اما در سطح بسیار بالایی زندگی می‌کرد. بزرگ‌ترین هنرمندان آلمان را به مجادله طلبیده بود، باخ<sup>۱</sup>، گوته<sup>۲</sup>، برامس<sup>۳</sup>، ماهر<sup>۴</sup> را؛ اما هر چه هم که مجادله‌ها در سطوح بالای روح هوشمندانه باشند، نگاه‌شان همواره از آن چه بی‌منطق و دلیل در پایین رخ می‌دهد، کوتاه است: دو لشکر بزرگ می‌توانند به انگیزه‌های مقدس تا سر حد مرگ با هم بجنگند، اما همواره یک باکتری طاعون‌زای کوچک است که کارشان را می‌سازد.

شونبِرگ از وجود این باکتری مطلع بود. در سال ۱۹۳۰ نوشت: «رادیو یک دشمن است، دشمن بی‌رحمی که به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر پیش روی می‌کند و هر گونه مقاومتی در برابرش بی‌فایده است»؛ رادیو، «بدون آن که مقصود خاصی داشته باشد، ما را با موسیقی له می‌کند (...)، بی‌آن که از خود بپرسد آیا می‌خواهیم به آن گوش بدهیم؟ آیا امکان

Mahier -۴

Brahms -۳

Goethe -۲

Bach -۱

فهمیدنش را داریم؟»، به گونه‌ای که موسیقی به یک سر و صدای ساده تبدیل شد، سر و صدایی در میان صداها‌ی دیگر.

رادیو جویبار کوچکی بود که همه چیز از آن شروع شد. پس از آن ابزارهای فنی دیگری برای تولید، تکثیر و تقویت صدا از راه رسیدند، و آن جویبار به رودخانه عظیمی تبدیل شد. اگر در گذشته موسیقی را به خاطر عشق به موسیقی می‌شنیدند، امروز موسیقی مدام از همه سوزوزه می‌کشد «بی آن که از خود بپرسد آیا می‌خواهیم به آن گوش بدهیم؟»، با صدای بلند در اتومبیل‌ها زوزه می‌کشد، در رستوران‌ها، در آسانسورها، در خیابان‌ها، در سالن‌های انتظار، در ورزشگاه‌ها، در گوش‌های بسته‌بندی شده با واکنش‌ها؛ موسیقی بازنویسی شده، تنظیم دوباره شده، کوتاه شده، مخدوش شده، قطعاتی از موسیقی راک، جاز، اپرا با هم می‌آمیزند و هیچ کس نمی‌داند آهنگسازشان کیست (موسیقی تبدیل شده به سر و صدا، خالق‌ی ندارد)، نمی‌توان آغازش را از پایانش تشخیص داد (موسیقی تبدیل شده به سر و صدا، قالب نمی‌شناسد): آب آلوده‌ای از موسیقی، که در آن موسیقی می‌میرد.

پس شوهرگ این با کتری را می‌شناخت، از خطر آگاه بود، اما ژرف به آن توجه نکرد. همان‌گونه که گفتم، در سطوح بالای روح زندگی می‌کرد، و غرورش مانع از این می‌شد که دشمنی این اندازه کوچک، عامیانه، زننده و بی ارزش را جدی بگیرد. یگانه دشمنی که سزاوار او بود، یگانه رقیب متعالی، که غیرتمندانه و مردانه با او می‌جنگید، ایگور استراوینسکی بود. به گونه‌ای که سرانجام برای به دست آوردن الطاف

آینده، به جنگ با موسیقی خودش پرداخت.  
اما آینده تبدیل شد به رودخانه بزرگی، به سیل عظیمی از نت‌های  
موسیقی، که بر روی آن، در میان برگ‌های خشکیده و شاخه‌های شکسته،  
اجساد آهنگسازان نیز شناور بود. یک روز، جسد شونبرگ، دستخوش  
امواج خشمگین، با جسد استراوینسکی برخورد کرد، و آن دو، در آشتی  
دیرنگامی، سفر خود را به سوی نیستی ادامه دادند (به سوی نیستی  
موسیقی، که سر و صدای مطلق است).

۷۴ □ .....

به یاد بیاوریم: وقتی ایرنا با شوهرش در ساحل رودی که از میان یک شهر ایالتی فرانسه می‌گذشت، متوقف شد، در ساحل دیگر رود، چند درخت قطع شده دید، و در همان لحظه، موسیقی غیر منتظره‌ای از جانب بلندگو به او ضربه زد. چند ماه بعد، با شوهر محترمش در خانه بود. از آپارتمان همسایه موسیقی طنین انداخت. دو بار به در خانه همسایه رفت و از آن‌ها خواهش کرد دستگاه‌شان را خاموش کنند، هر دو بار بی‌حاصل. سرانجام فریاد زد: «این چرنندیات را خاموش کنید! شوهرم دارد می‌میرد! می‌شنوید؟! دارد می‌میرد! می‌میرد!»

در نخستین سال‌های اقامتش در فرانسه، مرتب به رادیو گوش می‌کرد تا با زبان و زندگی فرانسوی آشنا شود، اما پس از مرگ مارتین، دیگر از موسیقی خوشش نمی‌آمد و در آن هیچ لذتی نمی‌یافت؛ اخبار رادیو مثل گذشته پیوسته نبود، مرتب آهنگ‌های سه، هشت، پانزده ثانیه‌ای سیر اخبار را قطع می‌کرد و این میان پرده‌های کوتاه، سال به سال و اندک اندک طولانی‌تر می‌شد. این گونه بود که از صمیم قلب آن چه را که شوهرش «موسیقی تبدیل شده به سرو صدا» می‌نامید، درک کرد.

کنار گوستاف روی تخت دراز کشیده؛ از فکر قرار ملاقاتش به

هیجان آمده، می‌ترسد که نتواند بخوابد؛ پیش از این یک قرص خواب آور خورده، پیش از این آرام شده، و وقتی نیمه شب از خواب پریده، دو قرص دیگر هم خورده؛ بعد، به طور غیرمنتظره‌ای، به خاطر حالت عصبی‌اش، رادیوی کوچکی را روشن کرده و کنارگوشش گرفته است. برای این که دوباره به خواب برود، می‌خواهد یک صدای انسانی بشنود، کلامی که مانع فکر کردنش بشود، او را به جای دیگری ببرد، اما رادیو فقط موسیقی پخش می‌کند، آب آلوده موسیقی را، قطعاتی از راک، جاز، اپرا، و جهانی است که در آن نمی‌تواند به هیچ کس برسد، چون در آن همه آواز می‌خوانند و زوزه می‌کشند، جهانی است که در آن هیچ کس به او نمی‌رسد، چون همه مشغول بالا و پایین پریدن و رقصیدن هستند.

یک طرفش، آب آلوده موسیقی؛ طرف دیگرش، خر و پف، و ایرنا، مباران شده، نیاز مبرمی به فضای آزاد برای خودش، فضایی برای نفس کشیدن احساس می‌کند، اما به آن بدن کنارش می‌خورد، رنگ پریده و بی‌حرکت، بدنی که سرنوشت همچون کیسه‌ای خاک در مسیرش گذاشته است. موج تازه‌ای از نفرت به گوستاف او را در بر می‌گیرد، نه به خاطر این که به بدن او بی‌توجه است (آه نه! دیگر هرگز نمی‌تواند با او رابطه داشته باشد)، نه، فقط به خاطر این که خر و پف گوستاف نمی‌گذارد بخوابد و ممکن است باعث شود ملاقات زندگی‌اش را خراب کند، ملاقاتی که به زودی رخ می‌دهد، در عرض هشت ساعت، چون فردا نزدیک می‌شود، و خوابش نمی‌برد و می‌داند که فردا خسته و عصبی خواهد بود، چهره‌اش زشت و پیر خواهد بود.

سرانجام شدت نفرتش همچون مخدری عمل می‌کند و خوابش می‌برد. وقتی بیدار می‌شود، گوستاف رفته و رادیوی کوچک، کنار گوشش، همچنان موسیقی تبدیل شده به سر و صدا پخش می‌کند. سرش درد می‌کند و به شدت خسته است. ترجیح می‌دهد در بستر بماند. اما میلادا خبر داده که ساعت ده به دیدنش می‌آید. چرا دقیقاً امروز می‌آید؟ ایرنا هیچ میلی به هم‌نشینی با هیچ‌کس ندارد!



از خیابان، فقط یک طبقه از خانه که بالای یک سربالایی ساخته شده بود، دیده می‌شد. وقتی در باز شد، یوزف مسحور پارس‌های محبت‌آمیز یک سگ گله آلمانی شد. تنها پس از مدت درازی توانست "ن" را ببیند، که خندان، سگ را آرام کرد و یوزف را به یک راهرو، و بعد از راه پلکان بلندی، به ساختمانی دو واحدی بالای باغ راهنمایی کرد که همسرش آن جا زندگی می‌کرد؛ و در آن جا همسرش به گرمی دست او را فشرد.

"ن" گفت: «بیا بالا» و به سقف اشاره کرد: «اتاق‌های بالا خیلی بزرگ‌تر است. دخترم و پسرم با خانواده‌هاشان آن جا زندگی می‌کنند. خانه مال پسرم است. وکیل است. حیف که امروز نیست. بین...»، و صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «اگر تصمیم‌گیری دوباره در این کشور زندگی کنی، کمکت می‌کند، همه کار را برایت راحت‌تر می‌کنند.»

این کلمات، روزی را، حدود چهل سال پیش، به یاد یوزف آورد که "ن" با همین صدای آهسته و اعتماد برانگیز، دوستی و یاری‌اش را به او تقدیم کرد.

"ن" گفت: «درباره تو با آن‌ها صحبت کرده‌ام...»، و از بالای پله‌ها نام‌هایی را صدا زد که بی‌تردید به اخلافتش تعلق داشت؛ هنگامی که

یوزف آن همه نوه و نتیجه را آن پایین دید، هیچ تصویری نداشت که کی هستند. هر چه بود، همه‌شان زیبا بودند، خوش لباس بودند (یوزف نمی‌توانست از نگاه به یک دختر بلوند آلمانی که دوست دختر یکی از نوه‌ها بود و حتا یک کلمه هم چک نمی‌دانست، خودداری کند)، و همه، حتا دخترها، بسیار بلندقدتر از "ن" به نظر می‌آمدند که در حضور آن‌ها، به خرگوشی گم‌شده می‌مانست در میان گیاهان مجنون‌ی که جلو چشم‌های خودش و در اطرافش می‌رویند و سرانجام او را می‌پوشانند.

مثل مدل‌های روی صحنه لبخند می‌زدند و هیچ نمی‌گفتند، تا این که "ن" از آن‌ها خواست او را با دوستش تنها بگذارند. همسرش در خانه ماند و آن دو به باغ رفتند.

سگ دنبال‌شان آمد و "ن" تعریف کرد: «هیچ وقت از دیدن یک مهمان این قدر هیجان زده ندیده‌امش. انگار شغل تو را فهمیده». بعد چند درخت میوه را به یوزف نشان داد و برایش توضیح داد که چه طور به نفع چمن‌ها که مسیرهای درون باغ از هم جداشان کرده، عمل می‌کنند، تا جایی که مکالمه تا حد زیادی از آن چه یوزف می‌خواست مطرح کند، دور شد؛ سرانجام توانست درس گیاه‌شناسی دوستش را قطع کند و از او بپرسد در این بیست سالی که همدیگر را ندیده‌اند، چه طور زندگی کرده. "ن" گفت: «حرفش را هم نزن!» و برای پاسخ به نگاه پرسشگر یوزف، با انگشت به قلبش اشاره کرد. یوزف معنای این حرکت را نفهمید: آیا وقایع تأثیر عمیقی بر او گذاشته بود، بر اعماق قلبش؟ آیا ماجرایی عشقی غم‌انگیزی را پشت سر گذاشته بود؟ یا دچار سکتۀ قلبی شده بود؟ افزود: «یک روز برایت تعریف می‌کنم»، و دیگر حاضر نشد درباره‌اش

صحبت کند.

گفت و گوشان آسان نبود؛ هر بار که یوزف می‌ایستاد تا سؤالی را در ذهنش آماده‌تر کند، سگ خود را مجاز می‌دانست روی او بپرد و پنجه‌هاش را روی شکم او بگذارد. "ن" گفت: «یادم می‌آید که همیشه می‌گفتی آن‌هایی که پزشک می‌شوند، می‌خواهند پزشک باشند، چون از مریض‌ها خوش‌شان می‌آید. کسانی که دامپزشک می‌شوند، برای این دامپزشک می‌شوند که عاشق جانورها هستند.»

یوزف با حیرت گفت: «من این را گفتم؟» بعد به یاد می‌آورد که دو روز پیش برای زن برادرش توضیح دهد که این حرفه را برای شورش بر علیه خانواده‌اش انتخاب کرده. پس، آیا به خاطر عشق این کار را کرده بود و نه برای شورش؟ می‌بیند که در ابری نامشخص، تمامی جانوران بیماری که دیده، در برابرش آشکار می‌شوند؛ بعد مطب دامپزشکی‌اش را در بخش پستی خانه‌ی آجری‌اش می‌بیند، که فردا (بله، درست در پایان بیست و چهار ساعت!) در را باز می‌کند تا نخستین بیمار روز وارد شود؛ چهره‌اش بالبخند بزرگی می‌درخشد.

باید به زور هم که شده، مکالمه‌ای را که تازه شروع شده بود، از سر می‌گرفت: از "ن" پرسید که به خاطر موقعیت سیاسی گذشته‌اش بلایی سرش آورده‌اند؟ "ن" پاسخ داد که نه؛ مردم، از جمله خود او، می‌دانستند که به کسانی که تحت تعقیب رژیم قرار می‌گرفتند، کمک کرده. یوزف گفت: «شک ندارم!» (و به راستی شک نداشت)، اما اصرار کرد: خود "ن" درباره‌ی زندگی گذشته‌اش چه گونه داوری می‌کرد؟ به عنوان یک خطا یا یک شکست؟ "ن" سرش را تکان داد و گفت نه این و نه آن. سرانجام از او

پرسید دربارهٔ این احیای سریع و وحشیانه سرمایه‌داری چه فکر می‌کند؟  
شانه‌هاش را بالا انداخت و پاسخ جواب که با توجه به شرایط، راه حل  
دیگری وجود ندارد.

نه، گفت و گو نمی‌توانست پا بگیرد. یوزف اول فکر کرد که "ن"  
سؤال‌های او را بی‌ادبانه می‌داند. اما بعد متوجه شد: بیش‌تر از آن که  
بی‌ادبانه باشند، بی‌ربط بودند. اگر رؤیای انتقام زن برادرش تحقق  
می‌یافت و اگر "ن" متهم می‌شد و در برابر میز دادگاه قرار می‌گرفت، آن  
وقت او دوباره به گذشتهٔ کمونیستش باز می‌گشت تا توضیح دهد و از آن  
دفاع کند. اما در غیر این صورت، این گذشته در دوردست‌ها باقی می‌ماند.  
دیگر وجود نداشت.

یوزف یکی از عقاید قدیمی او را به یاد آورد که در آن زمان کفرآمیز  
می‌نمود: هواداری از کمونیسم، هیچ ارتباطی به مارکس<sup>۱</sup> و فرضیه‌هاش  
ندارد؛ زمانه جز عرضهٔ فرصت برای ارضای نیازهای روانی متنوع مردم  
کاری نمی‌کند: نیاز به این که خود را هم‌رنگ جماعت نشان بدهد؛ یا نیاز  
به اطاعت؛ یا نیاز به مجازات گناهکاران؛ یا نیاز به این که خود را مفید  
دهد؛ یا نیاز به پیش‌روی همراه با جوانان به سوی آینده؛ یا نیاز به تشکیل  
یک خانوادهٔ بزرگ.

سگ با خوش خلقی پارس می‌کرد و یوزف به خود گفت: امروز مردم  
کمونیسم را کنار می‌گذارند، نه به خاطر این که طرز فکرشان عوض شده یا  
دچار تضاد شده‌اند، به خاطر این کنارش گذاشته‌اند که کمونیسم دیگر  
هیچ فرصتی در اختیارشان نمی‌گذارد؛ نه برای این که خود را ناهم‌رنگ

جماعت نشان بدهند، نه برای اطاعت، نه برای مجازات گناهکاران، نه برای خود را مفید نشان دادن، نه برای پیشرفت همراه با جوانان، و نه حتی برای تشکیل یک خانواده بزرگ. تشکیلات کمونیستی دیگر به این نیازها پاسخ نمی‌دهد. آن قدر بی‌فایده است که همه به سادگی کنارش می‌گذارند، بی آن‌که کوچک‌ترین توجهی به آن بکنند.

موضوع این است که نیت اصلی‌اش از آن دیدار، تا آن لحظه ناکام مانده بود: می‌خواست به "ن" بفهماند که در برابر یک دادگاه خیالی، او، یوزف، از "ن" دفاع خواهد کرد. برای این کار، می‌خواست در برابر همه نشان بدهد که جهانی که داشت پس از کمونیسم در آن جا استقرار می‌یافت، هیچ برایش جالب نیست، جهانی که آن تصویر تبلیغاتی عظیم را در میدان شهر زادگاه او بر پا کرده بود، که در آن، حروف مخفف نامفهوم خدمات خود را به چک‌ها عرضه می‌کند و دست سفید و دست سیاهی را به هم گره خورده نشان می‌دهد: «به من بگو، این هنوز همان کشور خودمان است؟»

انتظار داشت جمله طعنه آمیزی درباره سرمایه‌داری جهانی بشنود که تمام جهان را یک شکل می‌کرد، اما "ن" خاموش ماند.

- «امپراتوری شوروی فرو پاشید، برای این که دیگر نمی‌توانست ملت‌هایی را که می‌خواستند صاحب اقتدار باشند، در اختیار خودش داشته باشد. اما این ملت‌ها حالا کم‌تر از همیشه اقتدار دارند. نه می‌توانند اقتصاد خودشان را انتخاب کنند، نه سیاست خارجی‌شان را، و نه حتی شعارهای تبلیغاتی‌شان را.»

"ن" گفت: «مدت‌هاست که اقتدار ملی یک توهم است.»

- «اما، در کشوری که استقلال ندارد و حتا نمی خواهد مستقل باشد،

هنوز هم کسی می ماند که حاضر باشد به خاطر این کشور بمیرد؟»

- «دلم نمی خواهد بچه هایم حاضر باشند بمیرند.»

- «جمله ام را عوض می کنم: هنوز هم کسی می ماند که این کشور را

دوست داشته باشد؟»

"ن" گام هاش را کند کرد و با تأثر گفت:

- «یوزف، چه طور توانستی مهاجرت کنی؟ تو یک وطن پرست

حمایی هستی!» و بعد با لحنی جدی تر افزود: «دیگر مفهوم مردن برای

وطن از بین رفته. شاید در دوران غیبتات، زمان برای تو متوقف شده

باشد. اما آن ها، آن ها دیگر مثل تو فکر نمی کنند.»

- «کی؟»

"ن" با سرش به طبقات بالایی خانه اشاره کرد، انگار می خواست به

اخلافش اشاره کند: «آن ها دیگر، آن طرف دیگرند.»

آن دو دوست، در آخرین جمله‌های گفت و گوشان، از جاشان تکان نخورده بودند؛ سگ از فرصت استفاده کرد: روی پاهاش بلند شد و پنجه‌هایش را روی بدن یوزف گذاشت، یوزف او را نوازش کرد. آن زمان درازی، با تأثیر بسیار، به آن دوگانه انسان و حیوان نگاه کرد. و انگار تنها حالا به وضوح متوجه آن بیست سالی شده بود که یکدیگر را ندیده بودند، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «آه، چه قدر خوشحالم که آمده‌ای!» و او را به نشستن زیر درخت سبب دعوت کرد. و ناگهان یوزف فهمید: مکالمه جدی و مهمی که به خاطر آن آمده بود، تحقق نمی‌یافت. و از آن عجیب‌تر، احساس آسودگی کرد، بله، انگار آزاد شده بود! هر چه بود، برای تحمیل یک بازجویی به سراغ دوستش نیامده بود.

انگار قفل شکسته باشد، مکالمه‌شان مسیر آزادی را پیش گرفت، یک و راجی دوستانه میان دو دوست قدیمی: خاطرات پراکنده، خبر درباره دوستان مشترک، اظهار نظرهای لطف آمیز، اختلاف نظرها، لطیفه گویی. انگار خود را در اختیار بادی ملایم، آرام و قدرتمند رها کرده بودند. یوزف شادی عظیمی در صحبت احساس کرد، شادی‌ای به راستی

غیرمنتظره! در طول بیست سال هیچ به زبان چک صحبت نکرده بود. مکالمه با همسرش آسان بود، چون زبان دانمارکی برای آن‌ها زبان صراحت و صمیمیت‌شان شده بود. اما با دیگران همیشه بایستی در انتخاب کلمات دقت کند، جمله سازی کند، به تلفظش دقت کند. به نظرش می‌رسید که دانمارکی‌ها سریع‌تر و تندتر از او صحبت می‌کنند و او، با بیست کیلو اضافه وزن، عقب می‌ماند. اکنون واژه‌ها به سادگی از دهانش خارج می‌شدند بدون این که لازم باشد دنبال‌شان بگردد یا آن‌ها را بررسی کند. زبان چک دیگر زبان ناشناخته‌ای با طنین تودماغی نبود که در شهر زادگاهش حیرت‌زده‌اش کرده بود. سرانجام آن را می‌شناخت، آن را دوست داشت. از آن لذت می‌برد، انگار با یک دوره درمان چاقی، وزن کم کرده بود. چنان صحبت می‌کرد که انگار پرواز می‌کرد، و برای نخستین بار در دوران اقامتش، در کشورش احساس شادی می‌کرد، احساس می‌کرد مال خودش است.

"ن" تحت تأثیر شادی‌ای که دوستش می‌پراکند، هر لحظه راحت‌تر می‌شد؛ همدستانه لبخند زد، ماجرای عاشقانه مخفی خود را در آن دوران یادآوری کرد و از یوزف تشکر کرد که در برابر همسرش، گناه را به گردن گرفته. یوزف به یاد نمی‌آورد و مطمئن بود که "ن" او را با شخص دیگری اشتباه گرفته. اما ماجرای این پنهان کاری که "ن" به تفصیل تعریف می‌کرد، آن قدر قشنگ، آن قدر جالب بود که یوزف سرانجام تأیید کرد که با این کار وظیفه مهمی را انجام داده. "ن" سرش را عقب برده بود و در پشت شاخه‌ها، خورشید با لبخندی زیبا چهره‌اش را روشن می‌کرد. در اوج این نیکروزی بودند که به همسر "ن" برخوردند:



- «با ما ناهار می خوری، نه؟»

به ساعتش نگریست و از جا برخاست.

- «نیم ساعت دیگر یک قرار ملاقات دارم.»

«ن» با حرارت گفت: «پس امشب بیا! با هم شام می خوریم.»

- «امشب دیگر در خانه‌ام.»

- «وقتی می‌گویی "در خانه"، منظورت...»

- «دانمارک است.»

- «شنیدن این حرف از تو خیلی عجیب است. یعنی این جا دیگر

خانه‌ات نیست؟»

- «نه. آن جاست.»

سکوتی طولانی حاکم شد، و یوزف آماده شد تا به پرسش‌های فراوانی پاسخ دهد: آیا دانمارک به راستی خانه‌توست؟ آن جا چه زندگی‌ای داری؟ با کی؟ تعریف کن! خانه‌ات چه طور است؟ همسرت چه طور است؟ خوشبختی؟ تعریف کن! تعریف کن!

اما نه "ن" و نه همسرش، حتا یک سؤال هم نکردند. یک لحظه، دروازه‌ای چوبی و درخت صنوبری در برابر چشم‌های یوزف ظاهر شد. در سکوت پایین آمدند، و در همین سکوت، یوزف ناگهان نبود همسرش را احساس کرد؛ این جا هیچ اثری از او نبود. در طول سه روز گذشته در این کشور، هیچ کس کلمه‌ای درباره‌ او حرف نزده بود. فهمید: اگر این جا بماند، او را از دست خواهد داد. اگر این جا بماند، او ناپدید می‌شود.

در پیاده رو ایستادند، دوباره وداع کردند و سگ پنجه‌هاش را روی

شکم یوزف گذاشت.

بعد، آن سه نفر، آن قدر او را نگاه کردند تا دور و از نظر پنهان شد.

وقتی میلادا پس از آن همه سال ایرنا را میان زنان دیگر در رستوران دید، محبت بی شائبه‌ای نسبت به او احساس کرد؛ بعد یک مورد جزئی توجهش را به طور خاص جلب کرد: ایرنا شعری از یان اسکاسل برایش خوانده بود. در بوهم کوچک ملاقات با یک شاعر و نزدیک شدن به او آسان است. میلادا با او آشنا بود، مرد چهارشانه‌ای بود، با چهره‌ای سرد که گویی بر سنگ نقش شده بود، و با معصومیت یک دختر جوان، او را می‌ستود. سرانجام توانست دیوان کامل اشعارش را در یک جلد منتشر کند، و میلادا آن را به دوستش هدیه می‌دهد.

ایرنا به کتاب نگاه می‌کند:

- «هنوز شعر می‌خوانند؟»

میلادا می‌گوید: «نه چندان.» و چند بیت از بر می‌خواند: «گاهی، نیمروزگان، با آب‌های رود می‌روم تا شب را بگذرانم...»: «برکه‌ها، با آب بر دوش خود...»، یا، اسکاسل می‌گوید که غروب‌هایی هست که در آن‌ها هوا چنان لطیف و ظریف است «که می‌توانی پابرهنه بر خرده شیشه راه بروی.»

ایرنا گوش می‌دهد و به یاد تجلیات مبهمی می‌افتد که در اولین

سال‌های مهاجرت در ذهنش ظهور می‌کردند. قطعاتی از همین شعر بودند.

- «یا حتا این تصویر: "بر یک اسب، مرگ و یک بوقلمون"»

میلادا این واژه‌ها را با آوایی کم و بیش لرزان بر زبان آورد: همواره این تصویر را در او بر می‌انگیختند: بر پشت اسبی که در دشتی می‌تازد، اسکلتی با داسی در دست، و بر ترک او، بوقلمونی با دم برافراشته، شکوهمند و اغواگر همچون بیهودگی ابدی نشسته‌اند.

ایرنا نگاه‌آشنایی به میلادا می‌اندازد، تنها دوستی که آمده تا دوباره او در این کشور او را ببیند، چهره‌گرد و زیباش را می‌نگرد، که آرایش موهاش آن را گردتر هم می‌کند؛ انگار آرام و متفکر است، در بی حرکتی پوستش، چروک‌ها ناپدید شده‌اند و زنی هنوز جوان به نظر می‌رسد؛ ایرنا می‌خواهد که او همین طور بماند، که دیگر شعر نخواند، که زمان درازی ساکت بماند، بی حرکت و زیبا.

- «همیشه موهاش را یک جور آرایش می‌کنی، مگر نه؟ هیچ وقت تو

را با آرایش دیگری ندیده‌ام.»

میلادا، انگار می‌خواهد از این موضوع بیهیز کند، می‌گوید:

- «خوب، بالاخره یک روز تصمیم می‌گیری؟»

- «خوب می‌دانی که گوستاف هم در پراگ دفتر دارد و هم در

پاریس!»

- «اما، اگر اشتباه نکنم، او دوست دارد برای همیشه در پراگ بماند.»

- «بین، من این آمد و رفت بین پراگ و پاریس را ترجیح می‌دهم. هم

آن جا کار دارم و هم این جا، گوستاف تنها رئیس من است، ما ترتیب

کارها را می‌دهیم.»

- «در پاریس کی از تو نگه داری می‌کند؟ دختر هایت؟»

- «نه، نمی‌خواهم مزاحم آن‌ها باشم.»

- «آن جاکسی را داری؟»

- «نه، هیچ کس را.» و بعد: «آپارتمان مال من است.» و بعد: «استقلالم

را دارم.» و با تأخیر افزود: «همیشه احساس کرده‌ام که زندگی‌ام را دیگران

هدایت می‌کنند. به جز چند سال بعد از مرگ مارتین. آن سال‌ها خیلی

سخت گذشتند، با دو تا دختر تنها مانده بودم، بایستی به آن‌ها می‌رسیدم.

بدبخت بودم. حرفم را باور نمی‌کنی، اما امروز، آن خاطرات به شادترین

سال‌های زندگی‌ام می‌مانند.»

خودش هم از این که سال‌های بعد از مرگ شوهرش را شادترین

سال‌های عمرش نامیده بود، حیرت کرد و حرفش را تصحیح کرد:

- «منظورم این است که تنها آن موقع بود که خودم را سالار زندگی

خودم احساس کردم.»

ساکت شد. میلادا سکوت را نشکست، و ایرنا ادامه داد:

- «در سن خیلی پایین ازدواج کردم، فقط برای این که از مادرم فرار

کنم. اما دقیقاً به همین دلیل، یک تصمیم اجباری بود و در حقیقت اصلاً

آزادانه نبود. از آن بدتر، به خاطر این که می‌خواستم از مادرم فرار کنم، با

یکی از دوستان قدیمی‌اش ازدواج کردم. برای این که در حقیقت تنها

کسانی که می‌شناختم، اطرافیان مادرم بودند. طوری که حتا بعد از ازدواج،

تحت سلطه بودم.»

- «چند سالت بود؟»

- «فقط بیست سالم بود. و از آن به بعد دیگر دیگران درباره همه چیزم تصمیم گرفتند. در آن لحظه اشتباهی کردم، اشتباهی که توضیحش مشکل است، غیر قابل درک است، اما لحظه تعیین کننده تمام زندگی ام بود و دیگر هرگز نتوانستم به عقب برگردم.»

- «اشتباهی بازگشت ناپذیر در سن و سال جهالت.»

- «بله.»

- «در همین سن است که آدم‌ها ازدواج می‌کنند، اولین بچه‌شان را می‌آورند، شغل خودشان را انتخاب می‌کنند. یک روز خیلی چیزها را می‌فهمند و درک می‌کنند، اما دیگر خیلی دیر است، چون زندگی‌شان در دوره‌ای شکل گرفته که مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانند.»

ایرنا تأیید کرد: «بله، در مورد تصمیم مهاجرت هم همین است! آن هم نتیجه تصمیم‌های قدیمی است. من مهاجرت کردم، چون پلیس مخفی زندگی را برای مارتین غیر ممکن کرده بود. او بود که دیگر نمی‌توانست این‌جا زندگی کند. من هم همین‌طور. با شوهرم بودم و پشیمان نیستم. اما در حقیقت مهاجرت به من ربطی نداشت، تصمیم من نبود، آزادانه این کار را نکردم، سرنوشت خودم نبود. مادرم مرا به مارتین تحمیل کرد، و مارتین مرا به سرزمین غربت برد.»

- «بله، یادم می‌آید، در این موضوع بدون توجه به تو تصمیم گرفته

شد.»

- «حتا مادرم هم مخالفت نکرد.»

- «بر عکس، برایش راحت‌تر هم شد.»

- «منظورت چیست؟ خانه؟»

- «همیه چیز آخرش موضوع مال و اموال است.»

ایرنا با لبخندی گفت: «هنوز هم که مارکسیستی!»

- «دیده‌ای که بورژوازی، بعد از چهل سال کمونیسم، چه طور در عرض چند روز دوباره خودش را جا انداخت؟ به هزار راه باقی ماند، بعضی‌ها در زندان بودند، بعضی‌ها از کارشان خارج شدند، و بعضی‌ها، بر عکس، به طور معجزه‌آسا رشد کردند، مشاغل درخشان داشتند، سفیر و استاد دانشگاه شدند. جلا بچه‌ها و نوه‌هاشان دوباره در نوعی اخوت مخفی جمع شده‌اند، بانک‌ها و نشریات و مجلس و دولت را در اختیار می‌گیرند.»

- «می‌بینم که هنوز کمونیستی.»

- «این واژه دیگر هیچ معنایی ندارد. اما هنوز هم دختر یک خانواده

فقیرم.»

ساکت شد و تصاویری در ذهنش پدیدار شدند: دختر نوجوان خانواده فقیری که عاشق پسری از خانواده‌ای ثروتمند شده بود؛ دختر جوانی که در کمونیسم دنبال معنای زندگی‌اش می‌گردد؛ پس از سال ۱۹۶۸، زن بالغی که با مردی مخالف نظام ازدواج کرد و با او، دنیایی بس وسیع‌تر را کشف کرد: نه تنها با کمونیست‌هایی آشنا شد که بر علیه حزب طغیان کرده بودند، بلکه با کشیش‌ها، زندانیان سیاسی قدیمی، و بورژواهای بزرگ تحقیر شده هم آشنا شد. و بعد، در سال ۱۹۸۹، انگار از رؤیایی بیرون آمده باشد، باز همان شد که بود: دختر پیر خانواده‌ای فقیر. ایرنا گفت: «امیدوارم سؤال ناراحت‌کننده، خودت قبلاً به من گفته‌ای، اما یادم نمی‌آید: کجا به دنیا آمدی؟»

میلادا نام شهر کوچکی را گفت.  
- «امروز با یک نفر اهل آن جا ناهار می خورم.»  
میلادا پرسید: «اسمش چیست؟»  
با شنیدن نامش، لبخند زد.  
- «می بینم که باز هم بد اقبالم. می خواستم تو را به ناهار دعوت کنم.  
حیف شد!»



هرچند یوزف درست سر موقع آمده، زن در راهروی هتل منتظرش است. او را به غذاخوری راهنمایی می‌کند و دعوتش می‌کند پشت میزی که ذخیره کرده، جلوش بشیند.

بعد از چند جمله، زن حرفش را قطع می‌کند:

- «خُب، چه طور شد که این جا آمدی؟ آمده‌ای بمانی؟»

- «نه»؛ و به نوبه خودش می‌پرسد: «تو چه؟ چی تو را این جا ننگه

می‌دارد؟»

- «هیچ چیز.»

جوابش چنان صریح و چنان شبیه به پاسخ خودش بود که هر دو زدند زیر خنده. بدین گونه پیمان تفاهم‌شان بسته می‌شود و با شیفتگی، با شادی، شروع به صحبت می‌کنند.

یوزف دستور غذا می‌دهد و وقتی پیش خدمت منوی شراب‌ها را به او

می‌دهد، ایرنا آن را می‌قاید:

- «تو غذا را سفارش بده، من شراب را!» شراب‌های فرانسوی منورا

بررسی می‌کند و یکی را انتخاب می‌کند: «شراب برای من مسأله غرور

است. هم وطنان ما از شراب هیچ چیز نمی‌دانند، و تو، در اسکاندیناوی

بربر خودت، باید کم تر هم بدانی.»

برایش تعریف می‌کند که دوستانش چه گونه حاضر نشدند بوردویی را که برای شان آورده بود، بنوشند:

- «فکرش را بکن، محصول ۱۹۸۵! و آنها، عمداً، برای این که به من درس وطن پرستی بدهند، آبجو خوردند. بعد دل شان به حالم سوخت و مست آبجو، تصمیم گرفتند شراب بخورند!»

ایرنا به صحبت ادامه می‌دهد، مهربان است، هر دو می‌خندند.

- «بدتر از همه این است که درباره چیزها و آدم‌هایی با من صحبت می‌کردند که از آنها هیچ چیز نمی‌دانستم. نمی‌خواستند بفهمند که دنیاشان، بعد از این همه وقت، از ذهن من خارج شده. فکر می‌کردند که یادآوری اش برایم جالب است. جدی می‌گویم. گفت و گوی خیلی عجیبی بود: من فراموش کرده بودم آنها کی‌اند، و آنها هیچ علاقه‌ای نداشتند که بدانند چه بر سر من آمده. باور می‌کنی که هیچ کس حتی یک سؤال هم درباره زندگی من در آن جا نپرسید؟ حتی یک سؤال! اصلاً! این جا همیشه این احساس را دارم که می‌خواهند بیست سال از زندگی ام را قطع کنند و دور بیندازند. بله، واقعاً احساس می‌کنم که موضوع یک قطع عضو مطرح است. احساس می‌کنم کوچک شده‌ام، کوتاه شده‌ام، مثل یک کوتوله شده‌ام.»

او را دوست داشتی می‌یابد، و همچنین آن چه را که تعریف می‌کند.

او را می‌فهمد، با هر چه می‌گوید موافق است.

یوزف ادامه می‌دهد: «و در فرانسه، دوستان از تو سؤال می‌کردند؟»

می‌خواست بگوید بله، اما مکث کرد، می‌خواست جواب درست

بدهد و سرانجام گفت:

- «البته که نه! اما آن جا مردم اغلب دور هم جمع می‌شوند و فرض بر این است که همدیگر را می‌شناسند. سؤالی نمی‌پرسند، اما به این خاطر احساس اختگی هم نمی‌کنند. برای هم جالب نیستند، اما این موضوع بسیار معصومانه است. قصد بدی ندارند.»

- «درست است. فقط وقتی که بعد از غیبتی طولانی به کشورت بر می‌گردی، متوجه موضوع آشکاری می‌شوی: مردم هیچ برای هم جالب نیستند، و برای آن‌ها این موضوع طبیعی است.»

- «بله، طبیعی است.»

- «اما من به چیز دیگری اشاره می‌کردم. نه به تو، به زندگی‌ات، یا شخصیت‌ات. به تجربه‌ات اشاره می‌کردم. به چیزی که دیده‌ای، به چیزی که شناخته‌ای. دوستان فرانسوی‌ات نمی‌توانستند هیچ تصویری از این موضوع داشته باشند.»

- «فرانسوی‌ها، می‌دانی؟ تجربه برای‌شان علی‌السویه است. آن‌جا دادگاه بر تجربه اولویت دارد. وقتی وارد می‌شدیم، برای‌شان مهم نبود که درباره‌ ما چیزی بدانند. دیگر می‌دانستند که استالینسم بد است و مهاجرت یک ماجرای غم‌انگیز. آن چه فکر می‌کردیم برای‌شان مهم نبود، آن چه از ما برای آن‌ها مهم بود، این بود که ما مدرک زنده‌ای بودیم که فکر آن‌ها را تأیید می‌کرد. به خاطر همین، با ما نشست و برخاست می‌کردند و به این موضوع می‌بالیدند. وقتی یک روز کمونیسم از بین رفت، نگاه حیرت‌زده‌ای به من انداختند. و بعد چیزی از بین رفت. من آن طور که آن‌ها توقع داشتند، رفتار نمی‌کردم.» ایرنا جرعه‌ای شراب

می‌نوشت و ادامه می‌دهد: «در حقیقت خیلی به من کمک کرده بودند. رنج یک مهاجر را در من دیده بودند. بعد زمانی رسید که در آن بایستی این رنج را با شادی برگشت تأیید می‌کردم. اما این تأیید را دریافت نکردند. و احساس کردند فریب خورده‌اند. ن هم همین طور، چون به هر حال باور کرده بودم که مرا به خاطر خودم می‌خواهند و نه به خاطر درد و رنجم.» و بعد دربارهٔ سیلوی هم با او صحبت می‌کند: «از نظر او غم‌انگیز بود که از روز اول، به سنگربندی‌های داخل پراگ ملحق نشدم.»

- «سنگربندی؟»

- «البته که سنگربندی‌ای وجود نداشت، اما سیلوی آن‌ها را تصور کرده بود. تا ماه‌ها بعد نتوانستم به پراگ سفر کنم، و آن موقع هم زیاد نماندم. وقتی به پاریس برگشتم، نیاز مبرمی به صحبت با او احساس کردم، می‌دانی؟ به راستی دوستش داشتم و دلم می‌خواست همه چیز را برایش تعریف کنم، با او صحبت کنم، از ضربهٔ بازگشت به کشورم بعد از بیست سال، اما او دیگر علاقه‌ای به دیدن من نداشت.»

- «چیزی بین شما اتفاق افتاده بود؟»

- «نه، البته که نه. در پاریس این جور اتفاقات نمی‌افتد. فقط دیگر یک مهاجر نبودم. از زمان خارج شده بودم. طوری که کم‌کم، به نرمی، با لبخند، دیگر دنبال من نگشت.»

- «پس باکی می‌توانی دربارهٔ این چیزها صحبت کنی؟ کی تو را

می‌فهمد؟»

- «هیچ کس.» و بعد می‌گوید: «حالا، تو.»

ساکت شده‌اند. وزن بالحنی تقریباً جدی تکرار کرده: «تو.» و حتا افزوده:  
 «این جانہ. در فرانسه. یا شاید جای دیگر. هر جایی.»

با این واژه‌ها، آینده‌اش را به یوزف تقدیم کرده است. و هر چند یوزف هیچ علاقه‌ای به آینده ندارد، از بودن با این زن که آن گونه آشکارا او را می‌خواهد، احساس خوشحالی می‌کند. انگار در زمان به عقب، و به سال‌هایی باز می‌گردد که می‌خواست پراگ را ترک کند. انگار آن سال‌ها اکنون او را به از سر گرفتن رشته‌ای دعوت می‌کنند که قطع شده بود. احساس می‌کند با این زن ناشناس جوان شده، و ناگهان، فکر این که باید همنشینی عصرشان را به بهانه ملاقات با نادختی‌اش کوتاه کند، در نظرش ناپذیرفتنی می‌نماید.

– «یک لحظه مرا می‌بخشی؟ باید به کسی تلفن بزنم.» از جابر می‌خیزد  
 و به یک کابین تلفن می‌رود.

ایرنا او را در حال برداشتن گوشی نگاه می‌کند، پشتش کمی خمیده است؛ از دور سن او را با دقت زیادی محاسبه می‌کند. وقتی او را در فرودگاه دید، به نظرش جوان‌تر رسیده بود؛ حالا حدس می‌زند که باید پانزده یا بیست سال پیرتر از او باشد؛ مثل مارتین، مثل گوستاف. این

موضوع به نظرش بد نمی آید، بر عکس، این احساس آرامش بخش را به او می دهد که این ماجرا، هر چه هم که متهورانه و خطرناک باشد، درست مناسب او است و کم تر از آن چه می نماید، پریشان است (منظورم این است: او هم مثل گوستاف، وقتی که سال ها پیش، سن و سال مارتین را فهمید، تشویق می شود).

وقتی نامش را می گوید، نادختری اش خشمگین می شود:

- «زنک زده ای که بگویی نمی آیی.»

- «می بینم که فهمیده ای. بعد از این همه سال، کلی کار برای انجام

دارم. حتا یک دقیقه هم وقت آزاد ندارم. معذرت می خواهم.»

- «کی می روی؟»

می خواهد بگوید «امشب»، اما به نظرش می رسد که شاید بخواهد در

فرودگاه ببیندش. دروغ می گوید:

- «فردا صبح.»

- «و برای دیدن من وقت نداری؟ حتا بین دو وقت ملاقات؟ حتا

امشب؟ هر وقت بخواهی می آیم!»

- «نه.»

- «فراوش نکن که جدای از هر چیز، من دختر زنتم.»

این تأکید که تقریباً با جیغ است، به یادش می آورد که در زمان های

قدیم، چنین لحنی می توانست او را در این کشور به شدت بترساند.

خشمگین می شود و در ذهنش به دنبال جمله نیش داری می گردد.

دختر چابک تر از اوست:

- «ساکتی، ها؟! نمی دانی چه بگویی! برای این که بدانی، مامان

می‌خواست مرا از تلفن به تو منصرف کند. برایم گفته که چه قدر خودپسندی! یک آدم نمک‌شناس و یک خودخواه کثیف! و گوشی را می‌گذارد.

غرق احساس کثافت، به طرف میز بر می‌گردد. ناگهان بی‌هیچ منطقی، جمله‌ای روحش را سوراخ می‌کند: «در این کشور زن‌های زیادی دور و برم داشتم. اما هیچ کدام از آن‌ها مثل یک خواهر نبودند.» از این جمله و از کلمه «خواهر» شگفت زده می‌شود؛ قدم‌هاش را کندتر می‌کند تا این واژه آرامش بخش را به ژرفی فرو دهد: یک خواهر. در عمل، در کشورش هرگز با یک خواهر ملاقات نکرده بود.

- «موضوع ناراحت کننده‌ای است؟»

در حالی که می‌نشیند، پاسخ می‌دهد: «چیز مهمی نیست. اما بله، ناراحت کننده است.»

ساکت می‌شود.

زن هم. تأثیر قرص‌های خواب آور شب پیش، بالاخره در خستگی او ظاهر می‌شوند. برای این که ذهن او را منحرف کند، بقیه شراب را در لیوان می‌ریزد و می‌نوشد. بعد دستش را پایین می‌آورد و روی دست او می‌گذارد:

- «این جا خوش نمی‌گذرد. دعوت می‌کنم چیزی بخوریم.»

به طرف بار می‌روند که موسیقی با صدای بلند در آن طنین انداخته است.

چند قدم عقب می‌گذارد، بعد خودش را مهار می‌کند: به الکل احتیاج دارد. در بار، هر کدام یک لیوان کنیاک می‌نوشند.

مرد به او نگاه می‌کند:

– «چه شده؟»

سرش را تکان می‌دهد.

– «موسیقی؟ خُب، به اتاق من برویم.»



فهمیدن حضور او در پراگ از طریق ایرنا، تصادف منحصر به فردی بود. اما در یک سن و سال مشخص، تصادف‌ها جادوی خود را از دست می‌دهند، دیگر آدم را شگفت زده نمی‌کنند، مبتدل می‌شوند. خاطره این حقیقت را هیچ تغییر نمی‌دهد. با طنز تلخی به یاد می‌آورد که او فقط دوست داشت با صحبت‌هایش دربارهٔ تنهایی او را بترساند و حالا هم در عمل توانسته او را مجبور کند که تنها نهار بخورد.

صحبت‌های او دربارهٔ تنهایی. شاید هنوز این واژه در خاطرش مانده باشد، چون در گذشته به نظرش کاملاً نامفهوم می‌نمود: زمانی که دختر جوانی بود، با دو برادر و دو خواهر، از جمعیت می‌ترسید؛ برای کار، برای خواندن، اتاق مستقلی نداشت و به سختی گوشه‌ای برای تنها ماندن پیدا می‌کرد. معلوم بود که نگرانی‌هایشان یکسان نیست، اما می‌فهمید که از دهان دوست پسرش، واژهٔ تنهایی معنایی انتزاعی‌تر و اشرافی‌تر دارد: پشت سر گذاشتن زندگی بی آن که کسی دوست بدارد؛ صحبت بی آن که شنیده شوی؛ رنج بردن بی آن که در کسی احساس ترحم ایجاد کنی؛ یعنی، زندگی همان طوزکه او از همان دوران تاکنون زندگی کرده.

اتومبیل را در محله‌ای در نزدیکی خانه‌اش رها کرده و به دنبال یک

کافه می‌گردد. وقتی کسی را ندارد که با او ناهار بخورد، هرگز به یک رستوران نمی‌رود (جایی که جلوش، در یک صندلی خالی، تنهایی می‌نشیند تا نگاهش کند)، و ترجیح می‌دهد در یک بار ساندویچی بخورد. هنگام عبور از جلو یک پنجره، چشمش به انعکاس تصویر خودش می‌افتد. می‌ایستد. خود را نگاه می‌کند، این عادت بد و شاید تنها عادتش است. در حالی که وانمود می‌کند به شیء پشت پنجره نگاه می‌کند، خودش را بررسی می‌کند. زمانی کسی به او گفت که به یک باکره مقدس اسلاو می‌ماند: موهای تیره، چشم‌های آبی، چهره‌گرد. می‌داند که زیباست، همیشه این را می‌دانسته و این تنها دلیل شادی‌اش است.

بعد متوجه می‌شود که آن چه می‌بیند، فقط بازتاب مبهم چهره‌اش نیست، بلکه پنجره یک قصابی هم هست: یک دنده آویزان، ران‌های قطع شده، کله یک خوک با پوزه‌ای دوستانه و تأثیرگذار، دورتر در داخل مغازه، بدن پرکنده پرنده‌ها، پاچه‌های آویزان، ناتوان، چون این‌گونه می‌توانند به نوع بشر خدمت کنند، و ناگهان، طعمه وحشت می‌شود، چهره‌اش در هم می‌پیچد، مشت‌هایش را گره می‌کند و به خود فشار می‌آورد تا این کابوس را از خود براند.

ایرنا امروز از او سؤالی پرسیده که هر از گاهی از او می‌پرسند: چرا آرایش موهایش را عوض نکرده. نه، نه عوض کرده و نه هرگز عوضش خواهد کرد، چون تا زمانی که موهایش دور سرش را بگیرند، زیبا می‌ماند. از آن جا که عشق آرایشگرها را به غیبت کردن می‌داند، آرایشگاه خود را در محله‌ای در حومه شهر انتخاب کرده، که هیچ کدام از دوستانش هرگز به آن جا نخواهند رفت. باید راز گوش چپش را با انضباط ویژه‌ای حفظ

کند و تمام احتیاط‌های لازم را انجام دهد. چه‌طور تمایلش را به مردها، با تمایلش برای زیبا نمودن آشتی دهد؟ در آغاز به دنبال راه حل‌های دیگری گشته بود (سفرهای غیرمنتظره به خارج از کشور، جایی که هیچ کس او را نمی‌شناخت و هیچ بی‌احتیاطی‌ای نمی‌توانست به او خیانت کند)، اما بعدها دوباره متعصب شده بود و زندگی جنسی‌اش را فدای زیبایی‌اش کرد.

در بار، سر پا ایستاده و آهسته آبجو می‌نوشد و یک ساندویچ پنیر می‌خورد. عجله‌ای ندارد؛ کاری ندارد. مثل هر یک‌شنبه، عصر کتاب می‌خواند و شب در تنهایی چیزی می‌خورد.

ایرنا مراقب است که خستگی از پا درش نیاورد. در همان چند لحظه‌ای که در اتاق تنها است، سه بطری کوچک مشروب مختلف از مینی بار برداشته است. یکی از بطری‌ها را باز کرده و نوشیده. دو تای دیگر را در کیفش گذاشته که روی میز کنار تخت است. کتابی به زبان دانمارکی می‌بیند:  
ادیسه.

وقتی یوزف بر می‌گردد، می‌گوید: «من هم به اولیس فکر کرده‌ام.»

- «او هم مثل تو، بیست سال از کشورش دور ماند.»

- «بیست سال؟»

- «بله، دقیقاً بیست سال.»

- «حداقل او بعد از بازگشت احساس خوشحالی کرد.»

- «در این مورد قطعیت وجود ندارد. وقتی برگشت، دید که

هم‌وطنانش چه طور به او خیانت کرده‌اند و کوهی از آن‌ها راکت. گمان

نمی‌کنم که مردمش خیلی دوستش داشتند.»

- «اما پنلویه که دوستش داشت.»

- «که می‌داند؟!»

- «مطمئن نیستی؟»

- «بخشی را که دوباره به هم می‌رسند، بارها و بارها خوانده‌ام. اول پتلوپه او را نمی‌شناسد. بعد، وقتی همه چیز برای همه روشن می‌شود و خواستگاران قلع و قمع می‌شوند و خیانتکاران مجازات می‌شوند، باز از او مدرک می‌خواهد تا مطمئن شود که واقعاً خودش است. یا، که می‌داند؟ شاید برای این که لحظه شریک شدن‌شان را در یک بستر، به تأخیر بیندازد.»

- «این قابل درک است، نه؟ آدم بعد از بیست سال فلج می‌شود. در این بیست سال به اولیس وفادار بود؟»

- «نمی‌توانست به او وفادار نباشد. همه مراقبش بودند. بیست سال عفت. کویتوس آسانی نبوده. فکر کن که در این بیست سال، پتلوپه چه قدر سرد شده بوده.»

- «مثل من!»

- «چه می‌گویی؟!»

ایرنا خندان گفت:

- «نه، نترس! منظورم آن نیست!»

و ناگهان، صدایش را پایین می‌آورد، و آهسته، در حالی که به خاطر اشاره به آن جایش به هیجان آمده، آخرین واژه‌هاش را با واژه‌هایی عامیانه تر عوض می‌کند و جمله‌اش را تکرار می‌کند. و بعد، صدایش را پایین تر می‌آورد و باز با واژه‌هایی وقیحانه تر تکرار می‌کند.

کار کاملاً غیرمنتظره‌ای کرده! کاری غریب! برای اولین بار بعد از بیست سال است که یوزف این واژه‌های عامیانه را به زبان چک می‌شنود و، ناگهان، دچار هیجانی می‌شود که از وقتی کشور را ترک کرده، تجربه‌اش

نکرده، چون تمام این واژه‌های عامیانه، کثیف، وقیح، تنها در زبان مادری‌اش بر او نفوذ دارند (زبان اینا کای خودش)، چراکه تنها از این جا، از ژرف‌ترین ریشه‌هاست که هیجان نسل‌ها و نسل‌ها در او تصعید می‌یابد. تا آن لحظه هیچ تماسی نداشته‌اند. و اکنون، آشکارا هیجان زده، در عرض چند ثانیه خود را به یکدیگر تسلیم کرده‌اند.

تفاهم‌شان کامل است، چون ایرنا هم با واژه‌هایی که بیست سال است نه بر زبان آورده و نه شنیده، به هیجان آمده. تفاهم کامل در انفجار وقاحت! آه، زندگی‌اش چه قدر نکبت بار بوده! چه آلائش‌های از دست رفته‌ای، چه بی‌وفایی‌های ناگامی! اکنون می‌خواهد همه این‌ها را با حرص تجربه کند. می‌خواهد تمام آن چه را که همیشه تصور کرده بی آن که تجربه کرده باشد، تجربه کند؛ چشم چرانی، خودنمایی، حضور بی‌شرمانه دیگران، کلمات وقیحانه؛ هر کاری را که اکنون می‌تواند انجام دهد، انجام بدهد و هر چه را که انجام نشدنی است، با صدای بلند تصور کند.

تفاهم‌شان کامل است، چون یوزف در اعماق وجودش می‌داند (و شاید می‌خواهد) که این ملاقات عشقی برای او آخرین است؛ او نیز چنان فعال است که انگار می‌خواهد همه چیز را به انجام برساند، ماجراهای گذشته و ماجراهایی را که دیگر نخواهد داشت. برای هر دو، سفری شتابزده در زندگی است: می‌خواهند شتابان به جایی برسند که مردم گاهی بعد از سال‌ها می‌رسند، انگار می‌خواهند در یک بعد از ظهر، تمام آن چه را که نداشته‌اند و نخواهند داشت، متراکم کنند.

بعد، نفس بریده، به پشت دراز می‌کشند، و ایرنا می‌گوید: «سال‌هاست با کسی نبوده‌ام! باور نمی‌کنی، سال‌ها بود با کسی نبودم!»

این صمیمیت به گونهٔ غریب و ژرفی یوزف را تکان می‌دهد، چشم‌هاش را می‌بندد. ایرنا از فرصت استفاده می‌کند و دستش را به طرف کیفش دراز می‌کند و یکی از بطری‌ها را بر می‌دارد؛ محتاطانه می‌نوشد. یوزف چشم‌هاش را باز می‌کند: «نخور، این قدر نخور! از پا می‌افتی!» ایرنا دفاع می‌کند: «نگران نباش!»

خستگی‌ای احساس می‌کند که نمی‌تواند بر آن غلبه کند، حاضر است هر کار بکند تا تمام حواسش را بیدار نگه دارد. به همین خاطر، با وجود این که یوزف دارد نگاهش می‌کند، بطری سوم را هم خالی می‌کند، و بعد، انگار برای توضیح، انگار برای توجیه، تکرار می‌کند که مدت‌هاست عشق نورزیده، و این را با زبان عامیانهٔ ایتاکای مادری خودش می‌گوید، و دوباره، افسون وقاحت یوزف را به هیجان می‌آورد، و دوباره شروع می‌کند.

الکل در ذهن ایرنا وظیفهٔ دوگانه‌ای انجام می‌دهد: تخیلش را رها می‌کند، گستاخی‌اش را تشویق می‌کند، شهوتش را بر می‌گرداند، و در همان زمان، حافظه‌اش را در حجاب می‌برد. وحشیانه و شهوت‌زده عشق می‌ورزد، و در همان حال، پردهٔ فراموشی هرزگی‌هاش را در شبی فرو می‌برد که همه چیز را محو می‌کند. همچون شاعری که بزرگ‌ترین شعرش را با جوهری می‌نویسد که در عمل ناپدید خواهد شد.

مادر دیسکی در دستگاه گذاشت و چند تکمه را فشار داد تا قطعات محبوبش را انتخاب کند، بعد به حمام رفت، و در را باز گذاشت تا موسیقی را بشنود. خودش این گلچین را درست کرده بود، چهار قطعه رقص، یک تانگو، یک والس، یک چارلستون و یک راک، که به لطف امکانات دستگاه، بدون دخالت جانبی پیوسته تکرار می شدند. پاش را در وان گذاشت، بدون شتاب دوش گرفت، از وان بیرون آمد، خودش را خشک کرد، رب دو شامبری پوشید و به سالن رفت. گوستاف بعد از ناهاری طولانی با چند سوئدی که به پراگ آمده بودند، برگشت و از او پرسید ایرنا کجاست. پاسخ داد (البته با آمیختن انگلیسی مزخرفش با جمله های ساده زبان چک):

- «تلفن زده. تا شب نمی آید. چیزی خورده ای؟»

- «زیادی خورده ام.»

- «پس یک هضم کننده هم بخور.» و دو گیلاس مشروب ریخت.

گوستاف با صدای بلند گفت: «چیزی که هیچ وقت رد نمی کنم»، و

نوشت.

مادر صدای موسیقی والس را بلند کرد و صدلی ها را جا به جا کرد.



بعد، بی آن که چیزی بگوید، دست‌هاش را روی شانه‌های گوستاف گذاشت و با او چهار دور رقصید.

گوستاف گفت: «می‌بینم که حالت خیلی خوش است.»

مادر گفت: «آره.» و به رقص ادامه داد، با حرکاتی چنان آشکار، چنان نمایشی، که گوستاف نیز در میان خنده‌های بلندش، چند حرکت اغراق‌آمیز انجام داد. با شرکت در این کم‌دی مسخره، می‌خواست به مادر نشان دهد که مایل نیست بازیگوشی او را خراب کند، اما از آن گذشته می‌خواست با غرور حجب‌آلودی به یادیاورد که در زمان خودش رقص بسیار خوبی بوده و هنوز هم هست. مادر بدون آن که رقص را متوقف کند، او را به طرف آینه بزرگ روی دیوار برد و هر دو سرشان را گرداندند و خود را در آن نگریستند.

مادر دستش را رها کرد و بی آن که به هم دست بزنند، جلو آینه شروع به ابداع حرکاتی کردند؛ گوستاف حرکاتی می‌کرد که انگار با دست‌هاش می‌رقصد، و مثل مادر، از نگاه کردن به تصویر خودش دست نمی‌کشید. بعد دست مادر را آن جا دید.

صحنه‌ای که به دنبال می‌آید، دلیل معتبری بر یکی از خطاهای ازلی مردان است، که وقتی می‌خواهند نقش اغواگر را بازی کنند، تنها زنانی را به حساب می‌آورند که خودشان می‌خواهند؛ به فکرشان نمی‌رسد که ممکن است یک زن زشت یا پیر، یا صرفاً بیگانه با تخیل شهوانی‌شان، آن‌ها را بخواهد. رابطه با مادر ایرنا برای گوستاف چنان تصورات‌پذیر، خیالی، و غیرواقعی است که در برابر این حرکت فلج می‌شود و نمی‌داند چه کند: نخستین واکنش‌اش این است که دست او را کنار بزند؛ اما جرأت

نمی‌کند؛ قانونی از او ان کودکی اش بر او حاکم شده: «با زن‌ها تند برخورد نکن!» پس، به رقص ادامه می‌دهد و حیرت زده، آن دست را آن جایش نگاه می‌کند.

مادر بی آن که دستش را بردارد، بی آن که پاهایش را تکان دهد، می‌رقصد و از نگاه کردن به خودش دست نمی‌کشد؛ بعدگوستاف نگاهی به او می‌اندازد؛ با ناآسودگی متوجه ارکشن خود می‌شود.

یوزف هر از گاهی، محتاطانه به ساعتش نگاه می‌کند: دو ساعت دیگر، یک ساعت و نیم دیگر؛ این بعد از ظهر عاشقانه شگفت‌انگیز است، نمی‌خواهد هیچ چیزش را از دست بدهد، هیچ حرکتی، هیچ کلمه‌ای را، اما پایان نزدیک می‌شود، بازگشت‌ناپذیر است، و باید مراقب گذر زمان باشد.

ایرنا نیز به زمان می‌اندیشد که کوتاه می‌شود؛ به همین خاطر وقاحتش شتاب می‌گیرد و تندتر می‌شود، و از خیالی به خیال دیگر می‌جهد، می‌داند که دیگر خیلی دیر شده، که این هدیان پایان خواهد گرفت و آینده‌اش خالی خواهد ماند. چند جمله و قیحانه دیگر می‌گوید، اما این بار با گریه، و بعد حق‌کنان، توانش تمام می‌شود، از حرکت دست می‌کشد، جدا می‌شود و روی تخت دراز می‌کشد.

می‌گوید:

- «امروز نرو، بمان.»

- «نمی‌توانم.»

ایرنا زمان درازی ساکت می‌ماند، و بعد:

- «کی دوباره می‌بینمت؟»

یوزف جواب نمی دهد.

ایرنا مصمم از تخت بیرون می آید؛ از گریه دست کشیده؛ سرپا، به طرف او بر می گردد، بدون ذره ای احساسات، با خشونت ناگهانی، به او می گوید: «مرا بیوس!»

او همچنان دراز کشیده، مردد است.

ایرنا بی حرکت انتظار می کشد، ناگهان او را در زیر تمام بار یک زندگی بی آینده می بیند.

یوزف که نمی تواند این تصویر را تأیید کند، تسلیم می شود.

ایرنا مزمزه می کند، میزان سردی اش را تخمین می زند و می گوید: «چه قدر بدی!» بعد به طرف کیفش بر روی میز کنار تخت می رود. زیر سیگاری کوچکی را از آن بیرون می آورد و به او می گوید:

- «این را می شناسی؟»

یوزف زیر سیگاری را می گیرد و نگاهش می کند.

ایرنا با جدیت خشنی تکرار می کند: «می شناسی اش؟»

نمی داند چه بگوید.

- «نوشته رویش را نگاه کن!»

نام میخانه ای در پراگ است. اما هیچ چیز نمی گوید و ساکت می ماند. ایرنا با بی اعتمادی دقیقی مخصصه او را تماشا می کند، رفتارش هر لحظه خصمانه تر می شود.

یوزف زیر این نگاه احساس ناراحتی می کند و در همین لحظه، خیلی کوتاه، منظره پنجره ای از ذهنش می گذرد که بر تاقچه اش گلدان گلی

هست و در کنارش یک آباژور روشن. اما این تصویر محو می‌شود و دوباره آن چشم‌های خصمانه را می‌بیند.

ایرنا همه چیز را فهمیده: نه فقط ملاقاتش را در میخانه یا او فراموش کرده، بلکه حقیقت از این هم بدتر است: اصلاً نمی‌داند که او کیست! او را نمی‌شناسد! در هواپیما نمی‌دانست با کی صحبت می‌کند. و ناگهان متوجه می‌شود: هرگز او را به نامش نخوانده!

- «تو نمی‌دانی من کی‌ام!»

بالحنی به شدت ناشیانه جواب می‌دهد: «چه طور؟»

- «پس بگو اسمم چیست!»

مرد خاموش می‌ماند.

- «اسم من چی است؟ بگو اسمم چی است!»

- «اسم‌ها چه اهمیتی دارند؟»

- «هیچ وقت مرا به اسمم صدا نزده‌ای! تو من را نمی‌شناسی!»

- «چه می‌گویی؟»

- «کجا با هم آشنا شدیم؟ من کی هستم؟»

مرد می‌خواهد آرامش کند، دستش را می‌گیرد، زن او را پس می‌زند:

- «نمی‌دانی کی‌ام! با یک زن ناشناس خوابیده‌ای! با زن ناشناسی عشق

بازی کرده‌ای که خودش را به تو تسلیم کرده! از یک سوء تفاهم استفاده

کرده‌ای! من را با یک جنده عوضی گرفته‌ای! من برای تو چیزی بیش‌تر از

یک جنده نیستم، یک جنده ناشناس!»

روی تخت می‌افتد و زیرگریه می‌زند.

مرد سه بطری خالی الکل را روی زمین می‌بیند:

- «زیادی خورده‌ای! این قدر خوردن احمقانه است!»  
زن گوش نمی‌دهد. دمر روی تخت افتاده و بدنش با حق‌هاش بالا و پایین می‌رود، در ذهنش هیچ نیست جز تنهایی‌ای که در انتظارش است. بعد، زیر بار خستگی، از گریه دست می‌کشد و به پشت می‌خوابد.  
یوزف هنوز کنار تخت ایستاده؛ او را چنان نگاه می‌کند که انگار به فضای خالی می‌نگرد، و ناگهان، خانهٔ آجری را با صنوبرش می‌بیند. ساعتش را نگاه کند. می‌تواند نیم ساعت دیگر در هتل بماند. باید لباس بپوشد و راهی بیابد تا زن را هم وادار کند لباس بپوشد.



وقتی از او فاصله می‌گیرد، ساکت می‌مانند، و تنها صدای چهار قطعهٔ موسیقی شنیده می‌شود که بی‌پایان تکرار می‌شوند. بعد از زمان درازی، مادر با صدایی واضح و روشن، انگار بندی از یک عهدنامه را می‌خواند، با زبان چک - انگلیسی می‌گوید: «من و تو قوی هستیم. *We are strong*. اما آدم‌های خوبی هم هستیم، *good*، هیچ کس را ناراحت نمی‌کنیم. *Nobody will know* هیچ کس خبردار نمی‌شود. تو آزادی. می‌توانی همیشه هر کاری می‌خواهی بکنی. اما هیچ کس مجبور نمی‌کند. با من آزادی. *With me you are free!*»

این بار با لحنی بدون شوخی و بسیار جدی صحبت کرده. و گوستاف نیز با لحنی بسیار جدی پاسخ می‌دهد: «بله، می‌فهمم.»

- «با من آزادی»، این واژه‌ها زمان درازی در درونش طنین می‌اندازند. آزادی: در دختر این زن به دنبال آن گشته و پیدایش نکرده است. ایرنا خودش را با تمام بار زندگی‌اش به او تسلیم کرده است، در حالی که آن چه او می‌خواست، زندگی بدون بار بود. در ایرنا مفری می‌جست و او مانند مبارزی در برابرش قد علم می‌کرد؛ مثل یک معما؛ مثل شاهکاری که باید درک شود؛ مثل قاضی‌ای که باید با او روبه‌رو شد.

بدن معشوق جدیدش را می بیند که از روی تخت بر می خیزد؛ سر پاست، او را می بیند که سرزنده است، که می لرزد، که حرف می زند، که می خواند، که به خروش می آید، که خود را نمایش می دهد.

احساس آرامشی گوستاف را در خود غرق می کند: برای نخستین بار در زندگی جنسی اش، ماورای تعارض ها و مشکلات قرار گرفته، ماورای هر تعقیمی، ماورای هر احساس گناهی، ماورای نگرانی ها؛ لازم نیست به چیزی توجه کند، عشق، خود به او توجه می کند، عشقی که همواره خواسته و هرگز نداشته: عشق - آرامش؛ عشق - فراموشی؛ عشق - رهایی؛ عشق - آسودگی خاطر؛ عشق - بی معنایی.

مادر به حمام رفته و او تنها مانده: چند لحظه پیش فکر می کرد گناه عظیمی مرتکب شده؛ اما حالا می داند که عشق هیچ رابطه ای با فساد، با تباهی یا انحراف جنسی ندارد، که طبیعی ترین کار دنیا بوده. با اوست، با مادر، با کسی که همراه او زوجی را تشکیل می دهند، زوجی که به گونه دلپذیری مبتدل، طبیعی، آراسته است، زوجی متین، زوج آدم های بالغ. از حمام صدای آب به گوشش می رسد، روی تخت می نشیند و به ساعتش نگاه می کند. تا دو ساعت دیگر، دختر معشوق جدیدش می آید، زن جوانی که او را تحسین می کند. گوستاف امشب او را به همکاران مؤسسه اش معرفی می کند. زن ها تمام زندگی اش را محاصره کرده اند! چه قدر لذت بخش است که سرانجام فرزندى داشته باشد! لبخند می زند.



وقتی مادر از حمام بیرون می‌آید، گوستاف دیگر حاضر شده. احساسی موقرانه و هم‌زمان آزارنده است، همچون همیشه که پس از اولین عشق بازی، عشاق با آینده‌ای روبه‌رو می‌شوند که ناگهان مجبور به پذیرفتن آن شده‌اند. موسیقی همچنان طنین انداز است و در این لحظه ظریف، انگار می‌خواهد به کمک او بیاید، موسیقی را کک تمام می‌شود و تانگو شروع می‌شود. هر دو از این دعوت پیروی می‌کنند، به هم می‌آویزند و خود را به این جریان یکنواخت و رخوت‌آلود اصوات می‌سپارند، به هیچ چیز نمی‌اندیشند؛ خود را رها می‌کنند تا بلند شوند و منتقل شوند؛ آهسته و آرام می‌رقصند، بدون هیچ‌گونه هیجانی.

## ۱۵ .....

حق هاش زمان درازی طول کشید و بعد، گویی به یک معجزه، بعد از یک نفس عمیق باز ایستاد: خوابش برد؛ این تغییر به گونه شگفت‌انگیز و غم‌آوری خنده‌دار بود؛ ژرف و سنگین خوابیده بود. جاش را عوض نکرده بود، همچنان به پشت بود، با پاهای گشوده.

یوزف هنوز به او نگاه می‌کرد، به مکان بسیار کوچکی که با صرفه‌جویی مکانی قابل‌تحسینی، چهار کارکرد بسیار مهم را تأمین می‌کند. با تأمل به این مکان افسون‌زدایی شده نگاه کرد و اندوهی بسیار عظیم فرایش گرفت.

کنار تخت زانو زد، روی سر او که آرام خرناس می‌کشید، خم شد؛ این زن به او نزدیک بود؛ می‌توانست تصور کند که با او بماند، که خود را به او مشغول کند؛ در هواپیما به هم قول داده بودند که درباره زندگی خصوصی هم پرس و جو نکنند، اما یک چیز برایش آشکار بود: این زن عاشق او بود؛ حاضر بود با او برود، از همه چیز بگذرد، از نو آغاز کند. می‌دانست که این زن از او کمک می‌خواهد. فرصتی - بی شک برای آخرین بار -

دست داده بود که خود را مفید نشان دهد، که به کسی کمک کند و  
خواهری در میان بیگانگان بی شماری بیابد که سیاره زمین را از  
جمعیت انباشته‌اند.

لباس می‌پوشد، با احتیاط، در سکوت، تا او را بیدار نکند.



مانند هر یکشنبه عصر، در استودیوی علمی فقیرانه و حقیرش تنها بود. بنا به عادت می آمد و می رفت و هر روز ظهر غذای یکسانی می خورد: پنیر، کره، نان، آبجو. از آن جا که گیاهخوار است، محکوم به این برنامه غذایی یکنواخت است. از هنگام اقامتش در بیمارستان کوهستانی، گوشت به یادش می آورد که بدن او نیز می تواند مانند گوشت گوساله قطعه قطعه و خورده شود. البته مردم گوشت انسان نمی خورند، آن ها را می ترسانند. اما همین ترس تأیید می کرد که انسان می تواند خورده شود، قطعه قطعه شود، جویده شود، بلعیده شود، تبدیل به مدفوع شود. و میلادا می داند که ترس از خورده شدن چیزی جز نتیجه ترسی عمومی تر و ژرف تر در زندگی نیست: ترس از جسد بودن، ترس از زیستن به شکل یک جسد.

شامش را تمام کرد و به دستشویی رفت تا دست هاش را بشوید. بعد سرش را بالا آورد و خود را در آینه بالای دستشویی نگریست. نگاهی کاملاً متفاوت با نگاهی بود که اندکی پیش، در پنجره ای به تماشای زیبایی پرداخته بود. این بار نگاهی پرتنش بود؛ آهسته موهایی را که صورتش را قاب گرفته بود، بالا برد. انگار هیپنوتیزم شده باشد، خود را نگاه کرد، زمان درازی نگاه کرد، بعد موهاش را رها کرد و در اطراف صورتش دوباره

مرتب کرد و به اتاق بازگشت.

در دانشگاه سفر به سیارات دیگر او را به شدت مسحور کرده بودند. چه قدر شادی بخش بود گریختن به جایی دور از کیهان، تا آن جایی که زندگی خود را به گونه‌ای دیگر نمایش می‌دهد و نیازی به یک جسم نیست! اما انسان با وجود تمام موشک‌های شگفت‌انگیزش، هرگز نمی‌تواند چندان در کیهان پیش برود. کوتاهی زندگی‌اش آسمان را به سرپوش سیاهی تبدیل می‌کند که همواره سرش را به آن می‌کوبد و باز بر زمین سقوط می‌کند، بر جایی که هر آن چه زنده است، می‌خورد و شاید خورده می‌شود.

بدبختی و غرور. «روی یک اسب، مرگ و یک بوقلمون». سر پا جلو پنجره می‌ایستد و به آسمان نگاه می‌کند. آسمانی بی ستاره، سرپوشی سیاه.

همه لوازمش را در چمدان گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت تا چیزی را فراموش نکرده باشد. بعد پشت میز نشست و بر روی سربرگ منقش به علامت هتل نوشت: «امیدوارم خوب بخوابی. اتاق تا فردا ظهر در اختیار تو است...» می‌خواست جملهٔ محبت‌آمیزتری به او بگوید، اما نخواست کلمه‌ای به دروغ بگوید. در پایان افزود: «... خواهر من».

کاغذ را روی فرش کنار تخت گذاشت تا او حتماً آن را ببیند.

به دنبال علامت «مزاحم نشوید. *Don't disturb*» گشت؛ موقع خروج، دوباره به طرف او برگشت که هنوز خواب بود، و، علامت را به دستگیرهٔ در آویخت و در را آرام بست.

در لابی هتل، شنید که در هر طرف به زبان چک صحبت می‌کنند؛ یکنواخت و به شدت کسالت آور، بار دیگر زبانی ناشناخته بود.

هنگام پرداخت صورتحساب گفت: «خانمی در اتاق من است. فردا صبح می‌رود.» و برای این که مطمئن شود هیچ کس به او نگاه بد نمی‌کند، یک اسکانس پانصد کرونی جلو مسئول پذیرش گذاشت.

تا کسی گرفت و به فرودگاه رفت. دیگر شب شده بود. هواپیما به سوی آسمان سیاه بالا رفت، بعد وارد ابرها شد. بعد از چند دقیقه، آسمان

گشوده شد، باصفا و دوستانه و ستاره افشان. با نگاهی از پنجره، در اعماق این آسمان، نرده چوبی‌ای دید و در برابر خانه‌ای آجری، صنوبری باریک همچون بازویی برافراشته.